

شاهزاده کوچولوی معلول

(The Little Lame Prince)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۹

اپلیکیشن / وب سایت / کانال دانش یاب آتیه

سایت بزرگ دانش یاب آتیه

www.hsa-pro.ir

دانلود اپلیکیشن از بازار/مایکت و لینک مستقیم

<https://www.hsa-pro.ir/%d8%af%d8%a7%d9%86%d9%84%d9%88%d8%af-%d8%a7%d9%be%d9%84%db%8c%da%a9%db%8c%d8%b4%d9%86/>

کانال دیوار علمی و رفع اشکال

<https://t.me/hsapro>



دیوار علمی و رفع اشکال

مرکز دانلود نمونه سوالات/پروژه های آماده

مرکز برگزاری آزمون مدرسه/کنکور/زبان انگلیسی

معلم/مشاور تحصیلی آنلاین

مرکز دانلود کتاب / جزوه

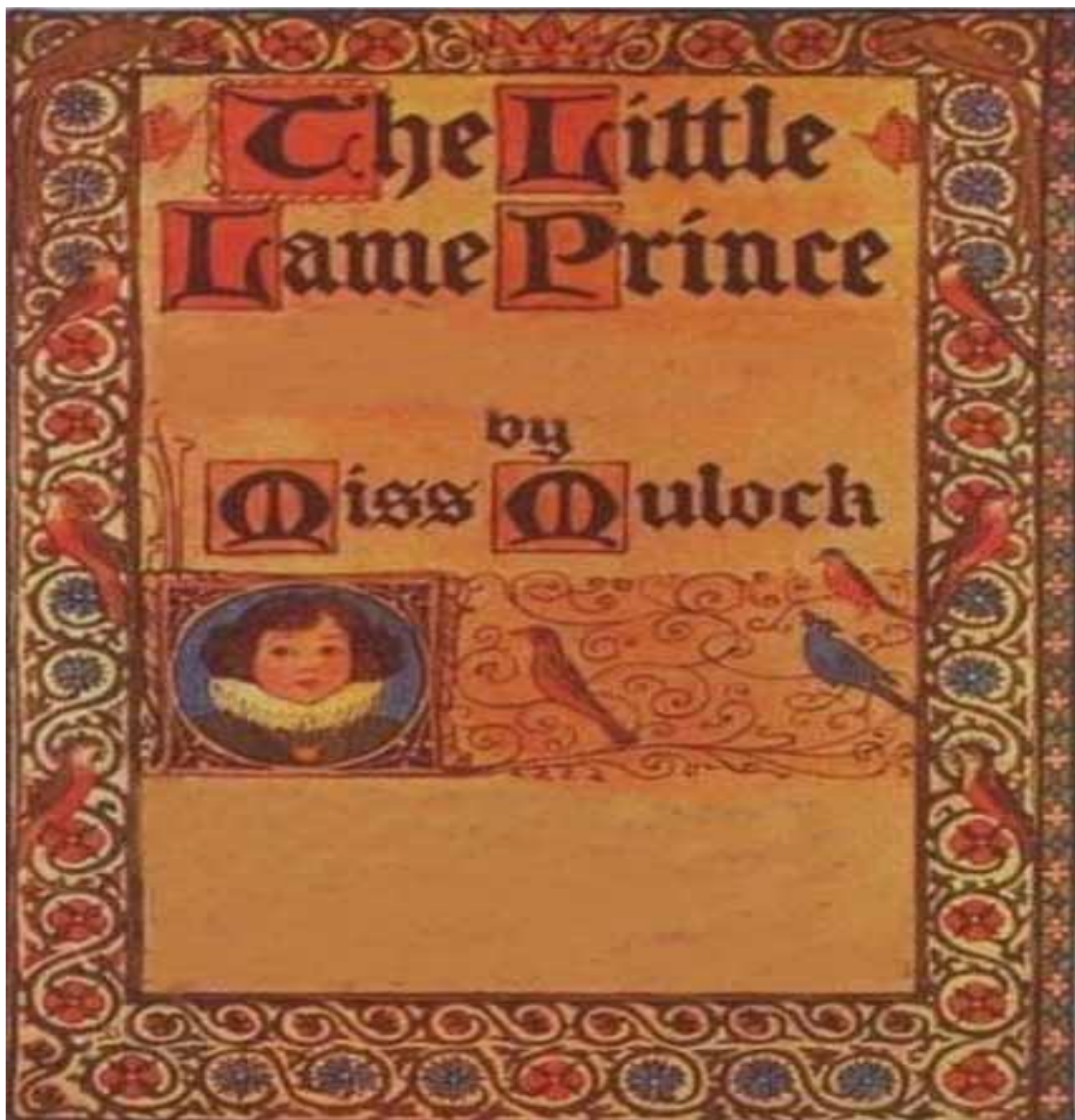
برگزاری دوره های آموزشی

رزومه ساز آنلاین فارسی و انگلیسی رایگان

کاربردی های مهندسی

داستان : شاهزاده کوچولوی معلول (The Little Lame Prince)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)







بخش اول

او زیباترین شاهزاده ای بود که تا آن زمان زاده شده بود. البته او یک شاهزاده واقعی بود و این را بانوان حاضر در زمان تولدش به او می گفتند اما این فقط یکی از جوانب ماجرا بود.

وقتی که نوزاد تازه متولد شده به شمع روشنی نگریست که در کنار تختخواب زائو قرار داشت، معلوم بود که چشمانش از شدت اشتیاق توأم با وحشتی که با دیدن جهان تازه داشت، از حدقه بیرون زده اند.

بینی نوزاد پسر همانند آنچه معمولاً دیده می شد، نبود بلکه شکل آن با وجود کوچکی به بینی عقاب بیشتر شباهت داشت که نشان دهنده اصالت خانوادگی وی بود. رنگ چهره نوزاد به نحو فریبنده ای به زرشکی روشن می زد که نشان از سلامتی وی می داد.

نوزاد کاملاً چاق و توپولی می نمود و دست ها و پاها ی راست و مستقیمی داشت. او در واقع یک نوزاد با شکوه به نظر می رسید آنچنانکه هر کسی بویژه پدر و مادرش یعنی پادشاه و ملکه سرزمین "نومانس لند" که در طی ده سال اخیر با بی صبری منتظر تولد وی بودند، از داشتنش به خود افتخار می کرد.



پادشاه و ملکه اینک بیش از هر زمانی از زندگی خویش خوشحال و مسرور به نظر می رسیدند و می دانستند که با تولد این پسر دیگر هیچ نگرانی از وراثت سلطنت و جانشینی نخواهند داشت.







تنها کسی که در این میان به هیچوجه اظهار خوشحالی و شادمانی نمی کرد، برادر پادشاه بود که خود را وارث قانونی سلطنت می دانست و آرزو داشت که یک روز پس از درگذشت برادر بزرگترش بر تخت پادشاهی بنشیند اما اکنون با تولد این نوزاد پسر تمامی برنامه ها و آرزوهایش را بر بادرفته می دید.

با این احوال پادشاه همچنان با برادر کوچکترش بسیار مهربان بود و هیچکس را بر او رجحان و برتری نمی داد، تا جائیکه بواسطه پیشنهاد ملکه به او املاکی به وسعت یک کشور کوچک داد.

برادر پادشاه که یک شاهزاده اصیل و نجیب محسوب می شد، در ظاهر خودش را راضی و خوشنود نشان می داد و بدین ترتیب به نظر می رسید که پادشاه و ملکه در نقشه خودشان که می خواستند، ریشه هر گونه دشمنی برای ادامه سلطنت را بخشکانند، موفق شده اند.





نام گذاری شاهزاده یکی از مهمترین مراسم و رسومات دربار پس از به دنیا آمدن هر نوزاد جدید سلطنتی در سرزمین "نومانس لند" به شمار می رفت زیرا بر طبق آداب و رسوم آن کشور می بایست برای نوزاد بیست و چهار مرد به عنوان پدر خوانده و مادر خوانده برگزیده شوند، تا هر کدام یک نام مناسب برایش انتخاب نمایند.

هر کدام از پدر خوانده ها و مادر خوانده ها موظف بودند که تمامی تلاش خود را برای رشد و تربیت نوزاد جدید سلطنتی به عمل آورند، تا نوزاد به رشد و نمو مطلوب خویش بپردازد و به حد بلوغ برسد و بتواند خوب و بد زندگی خود را تشخیص بدهد آنگاه از این اختیار و امتیاز برخوردار می گردید که از میان اسامی پیشنهادی پدر خوانده ها و مادر خوانده هایش هر کدام را که مایل باشد، برای مابقی دوران عمر خویش برگزیند و بدین ترتیب همگی آنان را خوشحال و راضی گرداند.

حکومت برای ایجاد رضایتمندی در تنگدستان و فقرا نیز برنامه داشت. شام در سالن های شهر برای کارگران مرد و هم زمان مهمانی های چای در خیابان ها برای همسران آنها برپا گردید و ضیافت شیر و کلوچه برای فرزندان این خانواده ها در مدارس برگزار شد. اگر چه سرزمین "نومانس لند" در هیچیک از نقشه های جغرافیائی وجود ندارد و در هیچیک از کتب تاریخی نامی از آن برده نشده است اما بسیاری از خردمندان باور دارند که آنجا سرزمینی شبیه دیگر کشورها بود و ساکنینش آن را بسیار دوست می داشتند و قصر پادشاهی آنها هیچ تفاوتی با سایر قصرهای سلطنتی نداشت.



مردم که آماده رفتن به قصر سلطنتی برای شرکت در ضیافت نامگذاری شاهزاده می شدند، می گفتند:

پنجره های قصر چقدر تمیز و پاکیزه هستند.

تنها جایی از قصر سلطنتی که کاملاً ساکت و آرام می نمود، همان اتاق نوزادی بود که اینک بیش از شش هفته از عمرش نمی گذشت و بجز مادرش ملکه هیچکس اجازه ورود و خروج از آنجا را نداشت.

هیچکس نمی دانست که ملکه محبوب کشورشان در اثر زایمانی سخت بیمار شده است زیرا کلامی در این مورد بر زبان آورده نمی شد گویانکه ظاهر بسیار ناراحت و رنجور او حاکی از این موضوع بود.

ملکه هرگز هیچ چیزی در باره بیماری اش بر زبان نمی آورد ولیکن سیمای رنگپریده و نزارش حکایت دیگری داشت. او هیچ نمی خواست که مشکلی برای کسی داشته باشد و هیچکس نیز بیش از این درباره اش چیزی نمی دانست.

همه مردم کشور همواره در تحسین ملکه بر می آمدند و از زیبایی او در شگفت می ماندند.

تمامی ساکنین قصر از جمله ندیمه ها ملکه زیبا و مهربان را بسیار دوست می داشتند. ندیمه کهنسال و مخصوص ملکه هرگاه او را در جامه کتانی صورتی رنگش می دید، هیچ تردیدی نداشت که در آن قصر تاکنون هیچگاه چنین بانوی زیبایی نبوده است.

تمامی ساکنین قصر ملکه را بسیار دوست داشتند و دانستند و یا چنین فکر می کردند که ملکه در لباس های با شکوه و بی نظیرش همگان را به اتخاذ چنین نظری وامی داشت و آنها را ترغیب می کرد که نهایت مراقبت را از وی به عمل آورند.

از ندیمه ها تا دختر کمک آشپز هرگاه که ملکه را در ردای پنبه ای سفید رنگش می دیدند، شگی نداشتند که در تمام عمرشان هیچگاه چنین بانوی زیبایی را حتی در خواب ندیده اند.



سرانجام روز نامگذاری شاهزاده فرا رسید. آن روز همانند خود شاهزاده زیبا و دوست داشتنی بود.

در شش ماهگی شاهزاده تمامی ساکنین قصر پادشاهی صبحگاه بهترین لباس هایشان را پوشیدند سپس بهترین لباس های شاهزاده کوچک دربر وی کردند و ردای با شکوه مراسم نامگذاری را بر روی دیگر لباس ها بر تنش نمودند اما این موضوع نیز باعث نشد که او رتبه سلطنتی خود را حفظ کند، بلکه سبب گردید که او همچون سایر کودکان سالم و بازیگوش شادمانه به بالا و پائین بپرد و فریاد رضایت از دل بر کشد.

وقتی که شاهزاده اندکی آرامش یافت آنگاه خدمتکاران او را به نزد مادرش ملکه بردند، تا او درباره لباس های روز نامگذاری پسرش نظر بدهد و او نیز اظهار داشت که ردای سلطنتی را از تن شاهزاده خارج سازند و بر روی شانه اش بیندازند زیرا هر کسی می داند که نمی تواند آن را بردارد و بپوشد.

ملکه پس از آن پسر کوچولویش را بسیار مورد تحسین قرار داد و او را چندین دفعه بوسید و برایش دعا نمود.

ملکه به شاهزاده کوچولو با علاقه می نگریست و این کار تا مدتی ادامه داشت، تا اینکه شاهزاده در کنار مادرش به خواب رفت.

ملکه درحالیکه لبخند محبت آمیزی بر لب داشت، شاهزاده کوچولو را به ندیمه هایش سپرد و گفت:

من امیدوارم که همه چیز به خوبی و خوشی برای پسرم به پایان برسد و او مراسم نامگذاری مطلوبی داشته باشد و همچنین تمامی مهمانان از مراسم لذت ببرند.

ملکه آنگاه با آرامش به رختخوابش بازگشت و بیش از این سفارشی به هیچیک از ندیمه ها و خدمتکاران نداشت.

ملکه که "دولورز" نام داشت، اصولاً اهل شکایت و گله مندی نبود و هیچگاه نسبت به ندیمه ها و خدمتکاران قصر بدرفتاری و یا غرولند نمی کرد.

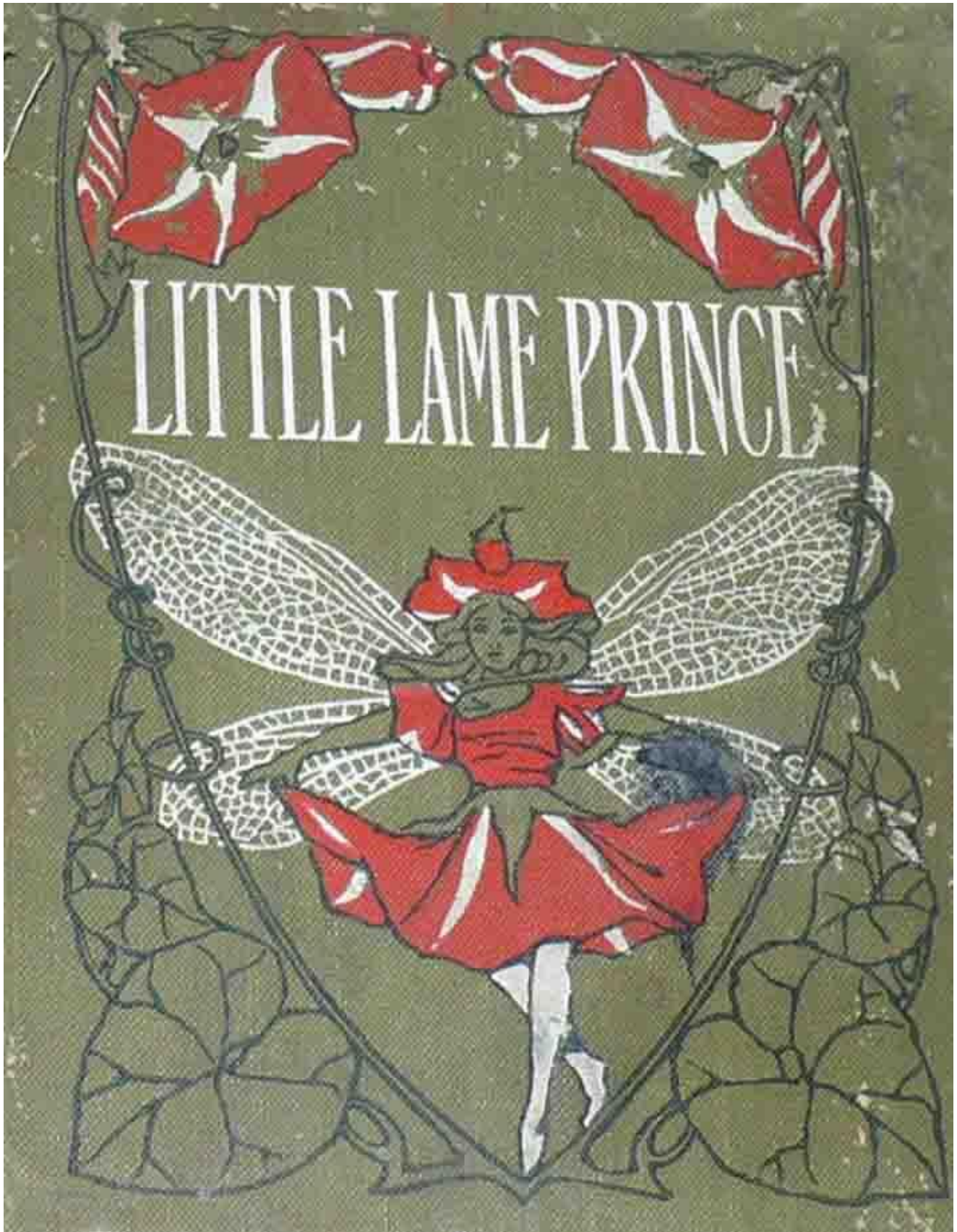
همه چیز دقیقاً همانگونه که ملکه پیشبینی کرده بود، انجام پذیرفت. همگی حاضرین در ضیافت نامگذاری همواره از غیبت ملکه یاد می کردند اما می دانستند که او بنیه ضعیفی دارد و از چندین مدت قبل در جشن ها و مهمانی ها شرکت نمی کند.

ملکه همیشه وظایف سلطنتی خود را به خوبی به انجام می رساند ولیکن رضایت می داد که سایر امور بدون حضور وی انجام پذیرند و به نظر می آمد که به همین ترتیب رضایتش حاصل می گردد.

تمامی همراهان پادشاه وارد سالن بزرگ قصر شدند و در میان آنها اشخاص برجسته و صاحب منصبی از کشورهای همسایه نیز حضور داشتند.

تعداد بیست و چهار نفر به عنوان پدر خوانده و مادر خوانده با دقت برای شاهزاده انتخاب گردیده و همگی آنان در آنجا حاضر شده بودند. این تعداد تماماً از شأن و مقام های بالائی برخوردار بودند زیرا می بایست برای سال ها همنشین و یاور شاهزاده گردند. با این وجود هیچکس نمی دانست که چه اتفاقی بر سر جانشینی پادشاه با کفایت و قدر قدرت سرزمین "نومانس لند" خواهد آمد.

پادشاهان و ملکه های مدعو اکثراً دو به دو و در حالیکه تاج و نیم تاج بر سر داشتند، قدم زنان وارد سالن بزرگ قصر شدند.



در میان سایر گروه های مهمانان از شاهزاده ها، پرنسس ها، دوک ها و دوشس ها و سایر هم رتبه هایشان نیز حضور داشتند.

همگی مهمانان به نزد شاهزاده کوچولو رفتند و او را بوسیدند و نام پیشنهادی خویش را اعلام کردند.

پس از لحظاتی تمامی بیست و چهار نام پیشنهادی یکی پس از دیگری با صدای بلند توسط شش جارچی حاضر اعلام گردیدند و توسط منشی مخصوص بر اساس رتبه و مقام افراد پیشنهاد دهنده در دفتری ثبت شدند، تا در زمان مقرر توسط شاهزاده مورد استفاده قرار گیرند.



بزودی ضیافت به پایان رسید و هر کسی رضایتمندانه این احتمال را می داد که شاید شاهزاده در آینده نام پیشنهادی او را برگزیند.

طول کشیدن مراسم نامگذاری باعث شده بود که شاهزاده در زیر ردای مخصوص جشن احساس خفگی داشته باشد و لب به گلیه و شکایت بگشاید و آرام آرام بگرید.

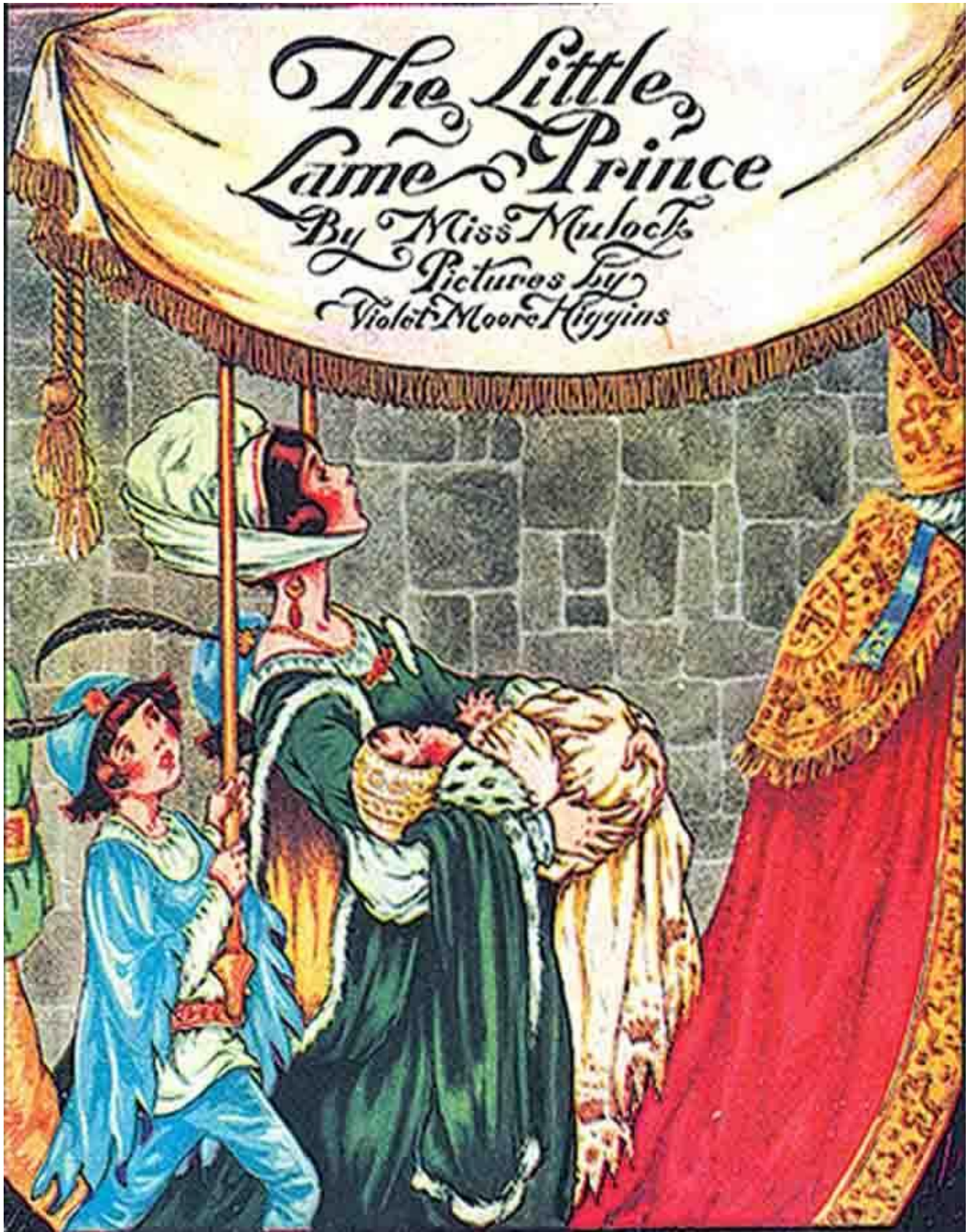
در واقع فقط چند نفری می دانستند که شاهزاده علاوه بر خستگی ناشی از طول کشیدن مراسم نامگذاری در زمان آمدن به کلیسای کوچک قصر پادشاهی نیز با یک حادثه کوچک مواجه شده است.

پرستار شاهزاده همان کسی که همواره از او نگهداری می کرد، آن روز به دلایلی در قصر حضور نداشت لذا بجای او یک بانوی جوان و جاه طلب ولی بسیار زیبا و برازنده را برگزیده بودند که وظیفه انتقال شاهزاده از قصر به کلیسای کوچک و بالعکس را بر عهده بگیرد.

پرستار مزبور می بایست شاهزاده را با هر دو دست در آغوش بگیرد ولیکن او پسر بچه را فقط با یک دست گرفته بود و این موضوع باعث شد که او در اثر لیز خوردن به تلوتلو بیفتد و در نتیجه پسر بچه از دستش خارج گردیده و درست در کنار پله های مرمیرین بر زمین بیفتد.

پرستار جوان که بسیار ترسیده بود، با عجله اقدام کرد و پسر بچه را بلافاصله در یک چشم بهم زدن از زمین بلند کرد و مجدداً در آغوش گرفت.

البته این حادثه آنچنان کوتاه و سریع اتفاق افتاد که اصلاً ارزش صحبت کردن نیافت لذا پس از آن نیز کسی در این باره کلامی به میان نیاورد.

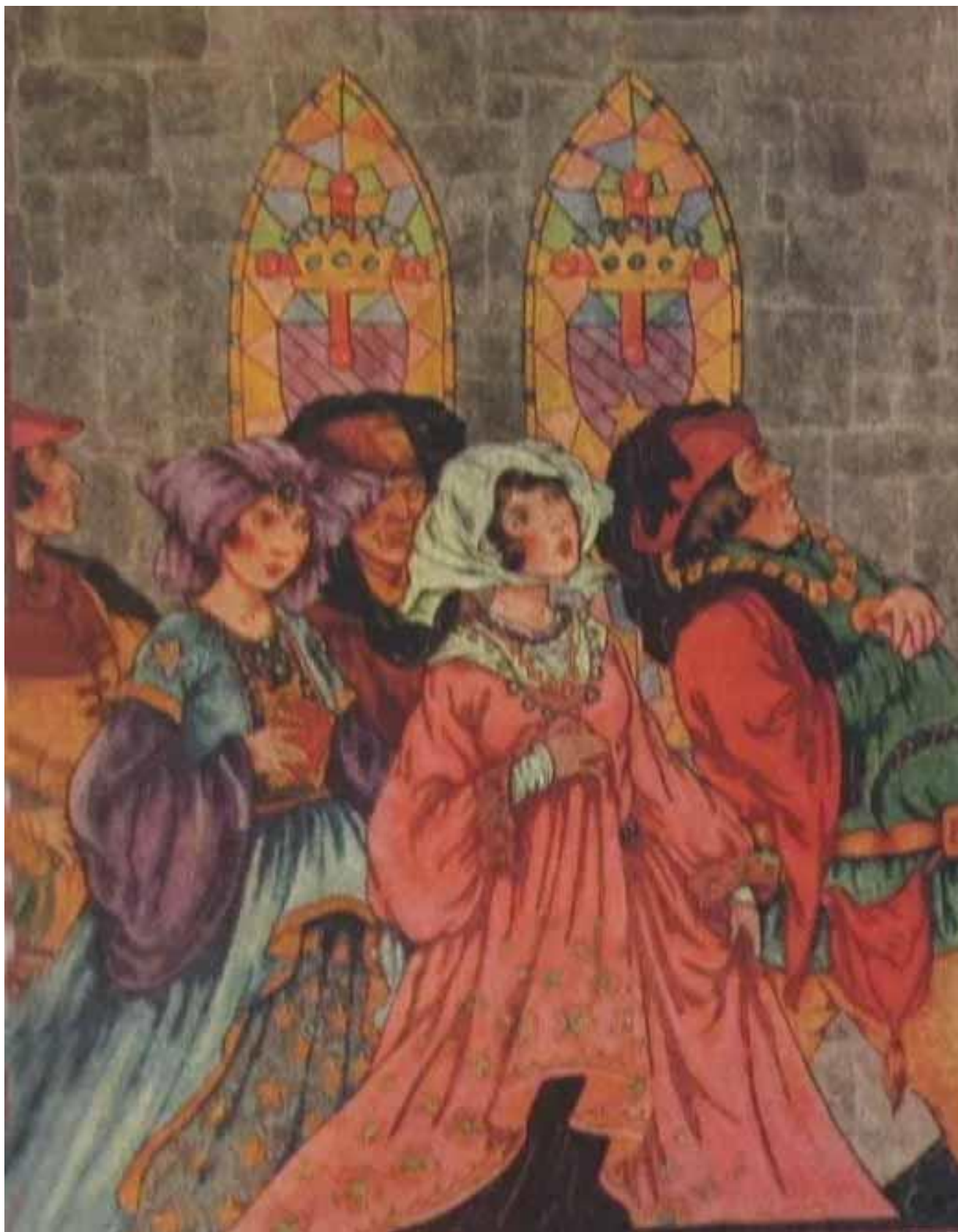


بچه شش ماهه صورتش در اثر شدت ضربه رنگ مرگ گرفت اما اصلاً به گریه نیفتاد بنابراین هیچکس حتی آنهایی که فقط یک یا دو قدم عقب تر یا جلوتر از آنها حرکت می کردند، نتوانستند به ماجرا مشکوک شوند.

پس از آن نیز پسر بچه بیچاره هر چه ناله و شکایت کرد، صدای زاری هایش در هیاهوی آلات و ادوات موسیقی و جیغ و دادهای شغف انگیز حاضرین گم شدند لذا این موضوع باعث شد که مشکلات بوجود آمده عیان نگردند و همچنان روزی سرشار از خوشی و نشاط برای حاضرین برپا ماند.

بدین ترتیب پس از لحظات کوتاه توقف که از افتادن شاهزاده کوچولو وقوع یافت، بار دیگر حرکت دسته جمعی شرکت کنندگان بسوی کلیسای کوچک قصر سلطنتی ادامه یافت. در طی این حرکت دسته جمعی، جارچیان ملبس به اونیوفرم های آبی و نقره ای و پیشخدمت ها در لباس هایی به رنگ های طلایی و قرمز تیره و دسته بزرگی از دختر بچه ها در لباس های خیره کننده سفید رنگ که سبدهایی پر از گل های زیبا و رنگارنگ را حمل می کردند و هر چند قدم یکی از شاخه های گل را در جلوی پسر بچه سلطنتی و پرستار ویژه اش می انداختند و سرانجام بیست و چهار پدر خوانده و مادر خوانده شاهزاده با افتخار و سربلندی حرکت می کردند.

گروه همراهان آنچنان با شکوه به نظر می رسید که انگار در وسط تعدادی برگ زرین پسر بچه ای همچون زمره قرار دارد که سایبانی از پارچه اطلسی همراه با پرهای شتر مرغ برفرازشان بر افراشته اند.



حرکت دسته جمعی گروه همراهان شاهزاده همچنان به سمت جلو ادامه داشت و در پیشاپیش گروه تعدادی جارچی در لباس های آبی و نقره ای قرار داشتند و پسر بچه ها با لباس های قرمز و طلائی آنها را دنبال می نمودند.

خورشید از میان پنجره های رنگین به جایی که آنها ایستاده بودند، می تابید و پادشاه به همراه ملازمانش در یک طرف و شاهزاده به همراه خدمتکارانش در طرف دیگر قرار داشتند و بدین ترتیب منظره ای زیبا را همچون سرزمین پریان به نظر آشکار ساخته بودند. یکی از دختر بچه ها در حالیکه یکی دیگر از شاخه های گل رز را از سبدش بیرون می آورد و آن را در جلوی پاهای شاهزاده و پرستارش می انداخت، به نفر کناری خود گفت:

انگار سرزمین پریان است و تنها چیزی که جایش در اینجا خالی است اینک یک مادر خوانده از گروه پریان نیز برای شاهزاده کوچولو انتخاب شود.

این زمان صدائی تیز و معترض که حکایت از عدم رضایتمندی صاحبش از این جریانات داشت، به آهستگی از پشت سر دختر بچه ها شنیده شد:

"چنین نیز شده است."

به نظر می رسید که این صدا از میان گروه بچه ها به گوش می رسید ولیکن صاحب صدا انگار بچه نبود بلکه فقط قد و اندازه ای در حد بچه ها داشت. هیچکس قبلاً او را ندیده بود و یقیناً کسی هم او را به آنجا دعوت نکرده بود زیرا آن زن لباس مخصوص روزهای نامگذاری را بر تن نداشت.

مهمان ناخوانده در واقع پیرزن کوتوله ای بود که لباس هایی به رنگ خاکستری بر تن داشت و ردا و کلاهی خاکستری رنگ از جنس پارچه ای بسیار نرم و ظریف پوشیده بود که انگار رنگ های آنها در برابر نور خورشید همچون آسمان غروب خورشید مرتباً تغییر می کردند.

پیرزن چشم ها و موهائی خاکستری رنگ داشت و حتی رنگ چهره اش نیز دارای سایه ای خاکستری رنگ بود.

هیچ نشانه ای از سالخوردگی در این مهمان ناخوانده مشاهده نمی شد.

او لبخندی شیرین و کودکانه بر لب داشت.

پیرزن کوتوله انگار که مالک و صاحب اختیار شاهزاده است، دزدانه به پسر بچه سلطنتی

نزدیک شد و توانست پسر بچه را لمس نماید سپس آهسته به پرستارش گفت:

بسیار مواظب باشید و نگذارید که این پسر بچه بار دیگر بر زمین بیفتد.

پرستار جوان از این توصیه بانوی کوتوله جا خورد و به شدت عصبانی گردید و گفت:

چه کسی با من صحبت می کند؟

شما چطور از موضوع افتادن این پسر بچه آگاه شده اید؟

واقعاً از عیان کردن این موضوع چه سودی عاید شما خواهد شد؟

پرستار جوان پس از آن درحالیکه به شدت ترسیده بود، برخلاف بانوان بلند مرتبه ای که

عادت به صحبت کردن آهسته دارند، به تندی و پرخاشگرانه گفت:

پیرزن، اگر شما به اندازه کافی مهربان و مؤدب بوده باشید، هیچگاه از لفظ پسر بچه بجای

شاهزاده استفاده نمی کردید. بنابراین بهتر است که هر چه سریع تر از اینجا دور شوید زیرا

این پسر بچه سلطنتی اکنون در حال به خواب رفتن است.



پیرزن کوتوله گفت:

با این وجود من باید او را ببوسم زیرا من مادر خوانده اش هستم.

پرستار جوان فریاد زد:

شما مادر خوانده اش هستید!؟

پس از بلند شدن صدای اعتراض پرستار شاهزاده تمامی مردان و زنانی که در دور و اطراف

آنها بودند و ماجرا را می دیدند و می شنیدند، یکصدا گفتند:

شما مادر خوانده اش هستید!؟

این صدا توسط جارچی ها و پسر بچه های همراه آنها نیز تکرار گردید:

شما مادر خوانده اش هستید!؟

سپس همگی شروع به نواختن موسیقی کردند، تا به این مکالمه ناخوشایند پایان بخشند.

همراهان شاهزاده آماده بازگشت از کلیسای کوچک به قصر سلطنتی شده بودند.

پادشاه و ملازمانش نیز کم کم به طرف قصر سلطنتی به راه افتادند.

این زمان در بالاترین مرتبه از پلکان مرمرین و دقیقاً در مقابل همگان پیرزن کوتوله

خاکستری پوش بار دیگر حاضر گردید. او خودش را به کمک عصائی که به همراه داشت، بر

روی نوک پاهایش بلند کرد و سه دفعه دیگر شاهزاده کوچولو را با میل و رغبت بوسید.

پرستار جوان درحالیکه محل بوسه های پیرزن را فوراً با دستمال تمیزی پاک می کرد، فریاد

زد:

این کارتان غیر قابل تحمل است.



پرستار پس از آن درحالیکه مرتباً دُشنام می داد، اقدام به دور ساختن پیرزن کوتوله از شاهزاده کوچولو نمود و سپس گفت:

اگر پادشاه از این عمل شما مطلع شود، یقیناً بسیار عصبانی و خشمگین خواهد شد. پیرزن کوتوله با لحن بی تفاوتی گفت:

بسیار افسوس می خورم که پادشاه هیچ چیزی درباره من نمی داند.

پیرزن سپس درحالیکه سعی می کرد از محل حضور پادشاه فاصله بگیرد، گفت: باید بدانید که نزدیکترین دوست من در قصر سلطنتی زندگی می کند و همسر پادشاه است.

پرستار پسر بچه با لحنی اهانت آمیز گفت:

ما همسر پادشاه را ملکه می نامیم.

پیرزن پاسخ داد:

حق با شما است. به هر حال من همسر پادشاه شما را به خوبی می شناسم و او و پسر بچه اش را بسیار دوست می دارم ولیکن شاهد بودم که شما پسر بچه پادشاه و ملکه را در روی پلکان مرمرین بر زمین انداختید

او این کلمات را با صدای آهسته ای ادا کرد و این موضوع موجب ترس و وحشت پرستار جوان شد.



پیرزن خودش را مجدداً به شاهزاده کوچولو نزدیک کرد و بار دیگر پیشانی او را مؤدبانه بوسید و سپس گفت:

او باید نام جدید و منحصر به فردی داشته باشد، تا در خاطره ها باقی بماند. بنابراین من نام او را شاهزاده "دولور" می گذارم زیرا من مادر خوانده اش هستم و همیشه آماده ام که در هر جا به من نیاز داشت، به کمکش بشتابم.

تمامی افرادی که در دور و اطراف شاهزاده کوچک بودند، شروع به خندیدن کردند و به طرز مسخره آمیزی گفتند:

شما می خواهید که به شاهزاده ما کمک کنید!؟

پیرزن کوتوله کمترین توجهی به رفتار غیر مؤدبانه حاضرین نکرد. او درحالیکه چشمان خاکستری رنگش را به شاهزاده کوچک دوخته بود، متوجه لبخندهای پسرچه به خودش شد که آن را بی دلیل و مکرراً ادامه می داد.

پیرزن نیز از لبخندهای پسرچه بدون اراده شروع به لبخند زدن نمود.

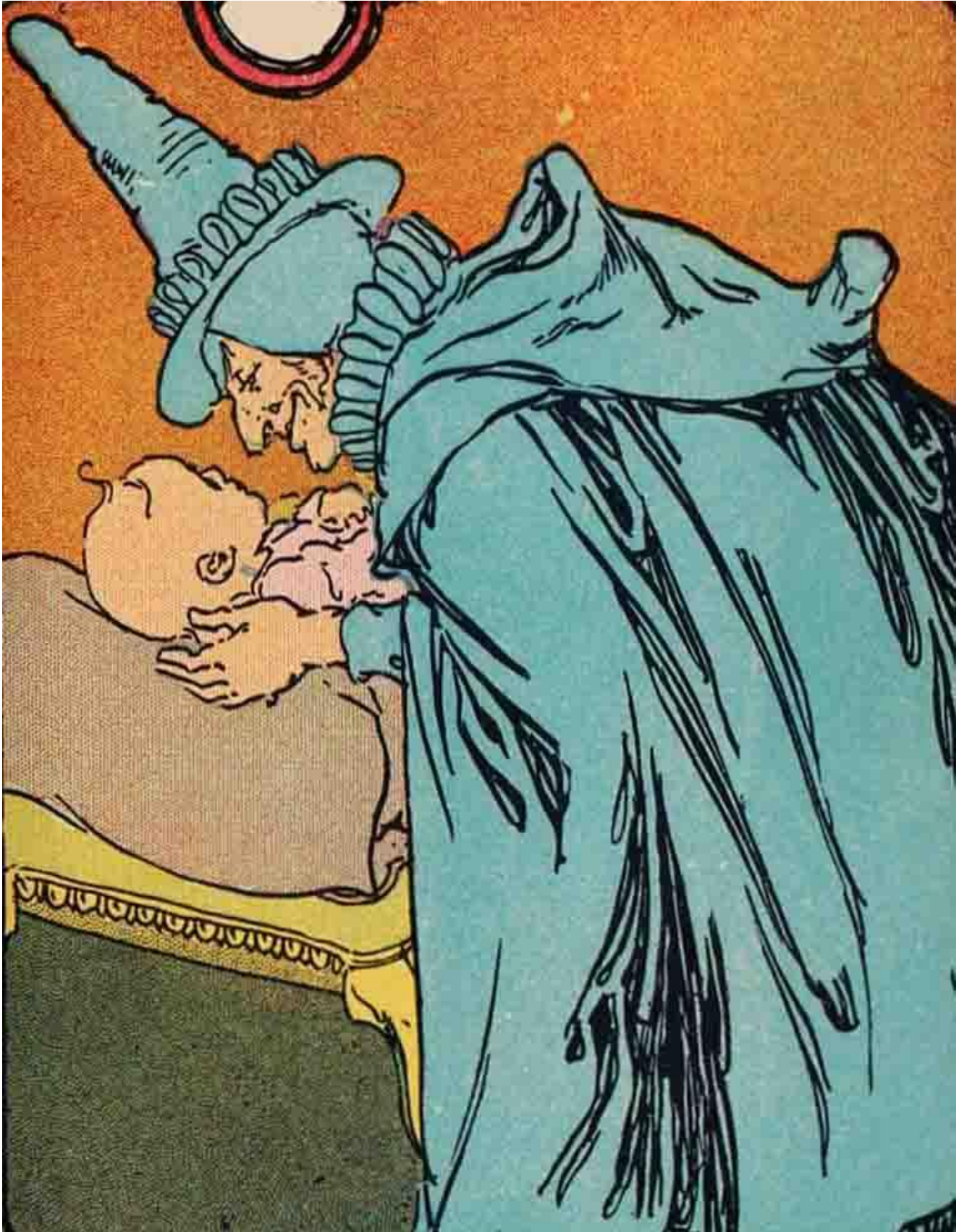
یکی از مردانی که در آنجا حاضر بود، گفت:

آیا اعلیحضرت پادشاه از این موضوع با خبر است؟

پیرزن کوتوله با نگرانی گفت:

پادشاه در کمترین زمان ممکن همه اتفاقات را از مادر شاهزاده ملکه "دولورز" خواهند شنید.

این زمان هر کسی عبارات ناخوشایندی را بر زبان می آورد و نزاکت مورد نظر پیرزن به هیچوجه حفظ نمی گردید.



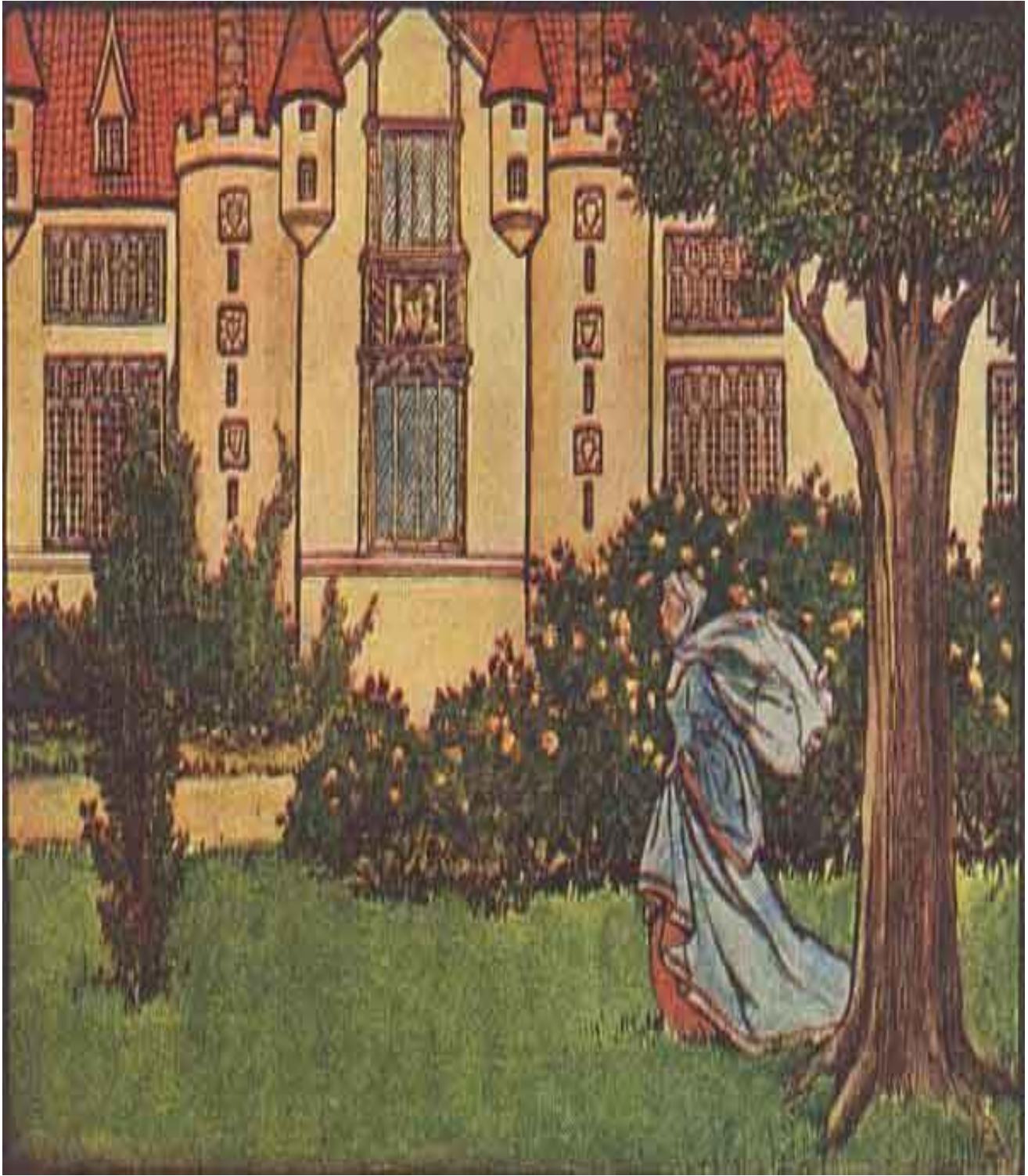
در قلمرو سلطنتی "نومانس لند" هیچکدام از پادشاه و ملکه حق تعیین نام برای فرزندان‌شان را نداشتند. آنها این وظیفه را در روز نامگذاری به پدر خوانده ها و مادر خوانده ها واگذار می نمودند و در آن دخالت نمی کردند. این نامی بود که شاهزاده در زندگی به آن خوانده می شد و پس از مرگ نیز بر روی تابوتش نوشته می شد. مسن ترین ندیمه ای که در اطراف شاهزاده حضور داشت، درحالیکه بسیار ترسیده بود، گفت:

پیرزن، به نظرم شما بسیار بی تربیت و بی ملاحظه هستید.
شما چگونه جرأت کردید که قدرت درک و فهم ما را نادیده انگارید؟
حتی اگر شما از بسیاری چیزهای دربار بی اطلاع بوده باشید، چگونه جرأت می کنید که ملکه ما را "دولورز" بنامید؟

پیرزن کوتوله با متانت خاصی گفت:
من از سال های بسیار دور او را "دولورز" صدا می زده ام.
نخستین مردی که در نزدیکی گروه حضور داشت، بی درنگ نگهبان چماق به دستی را که در آنجا دیده می شد، صدا کرد و گفت:

فوراً چماقتان را بلند کنید و بر سر این پیرزن فضول فرود آورید.
بقیه کسانی هم که در آنجا حضور داشتند، دستان خود را دراز کردند، تا پیرزن کوتوله را دستگیر نمایند اما پیرزن خاکستری پوش همچون جریان هوا از میان انگشتان آنها می گریخت.





این زمان قبل از اینکه هیچکدام از حاضرین بتوانند کاری از پیش ببرند، ناگهان صدائی بلند و وحشت زا به گوش همگان رسید. زنگ بزرگ قصر سلطنتی که فقط آن را در مواقع مرگ یکی از اعضای خانواده سلطنتی به صدا در می آوردند و مدت های مدیدی بود که هیچ صدایی از آن به گوش نرسیده بود، به ناگهان شروع به طنین انداختن نمود.

همگی حاضرین صدای ضربات مهیب و محو کننده آن را می شنیدند.

یکی از حاضرین شروع به شمارش کرد:

۱ ، ۲ ، ۳ ، ۴ ، ۵ ، ... ، ۲۹ و این دقیقاً سن ملکه را نشان می داد.

آیا این زنگ ها برآستی به ملکه مربوط می شدند؟

آیا ملکه زیبا و مهربان برآستی در گذشته بود؟

آیا ملکه درست در اواسط جشن و سرور نامگذاری پسرش همگی آنها را تنها گذاشته بود؟

همگی می دانستند که ملکه در حقیقت سن چندانی نداشت و هنوز می توانست سال

های طولانی با شادمانی و شادکامی زندگی نماید.

بانوان حاضر در جشن به طرف سرای خصوصی ملکه رفتند، تا از حقیقت ماجرا با خبر

شوند.

پیش از این هیچکس بجز ندیمه های مورد اعتماد اجازه ورود به حریم ملکه را نداشت لذا

اغلب بانوان قصر بسیار تمایل داشتند که سرای خصوصی ملکه را از نزدیک با چشمان

خویش ببینند و اینک فرصت چنین کاری فراهم شده بود.

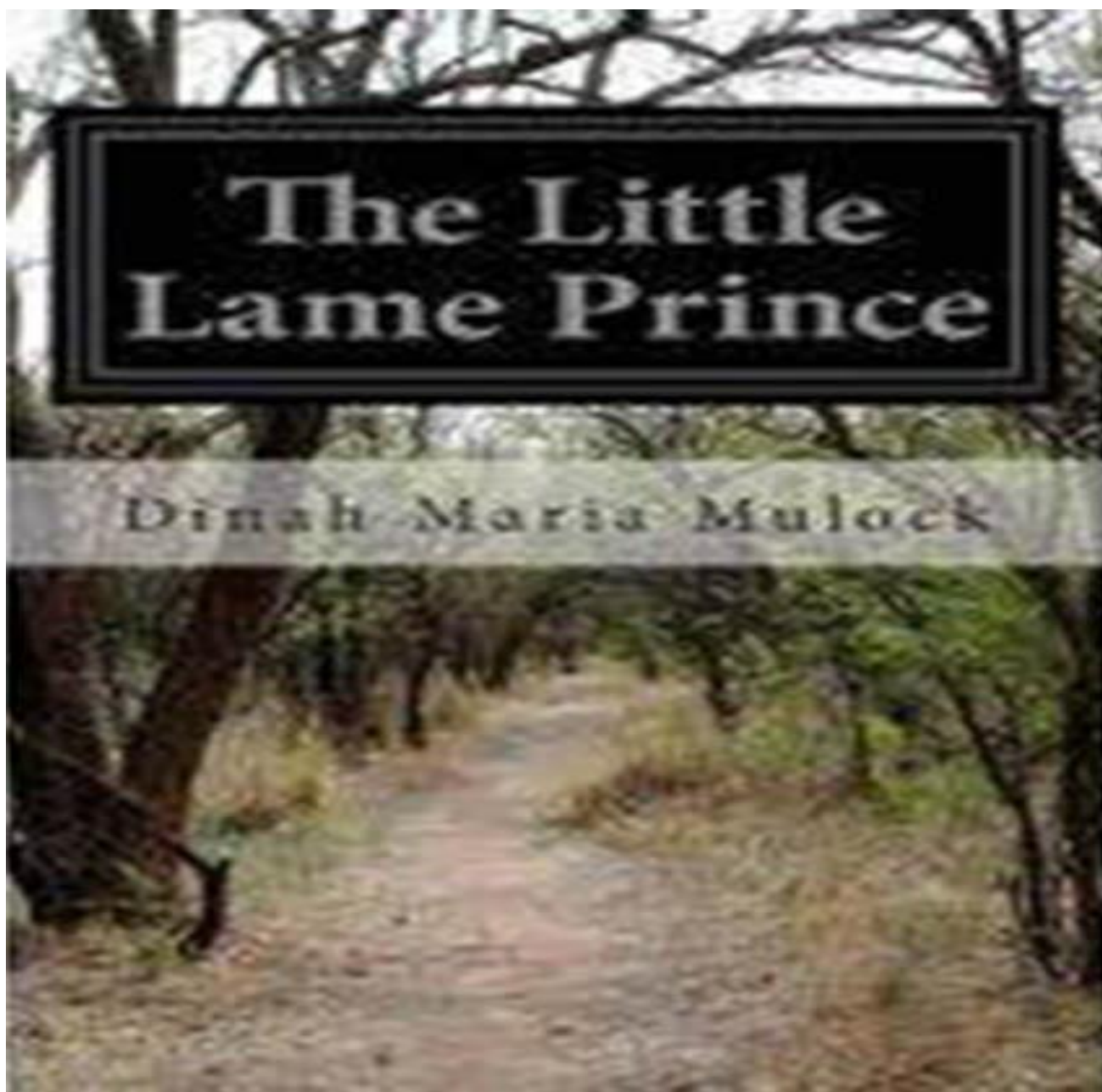
بانوان دربار عاقبت پس از لحظاتی در اتاق خصوصی ملکه حضور یافتند و مشاهده کردند که ملکه با آرامش بر روی تختخواب سلطنتی دراز کشیده و صورتش را به طرف پنجره برگردانده است، تا بتواند نوک قلل کوهها را از فاصله دور تماشا نماید و بدین ترتیب به همانجائی که متولد شده بود، خیره خیره می نگریست.

آری، ملکه زیبا و موقر آنان واقعاً در گذشته بود.

زمانی که شاهزاده کوچولو به اتاق مادرش برده شد، دیگر مادری در آنجا حضور نداشت، تا او را در آغوش بگیرد، ببوید و ببوسد اما شاهزاده شش ماهه چیزی از این ماجرا نمی دانست ولیکن دریافت که دیگر خبری از بوسه های محبت آمیز مادرانه در آنجا نیست. پیرزن خاکستری پوش که خود را مادر خوانده شاهزاده خوانده بود و هرگاه تعقیب کنندگان ردای بلندش را لمس می کردند، همچون هوا از دستان آنها می گریخت، ناگهان از میان پنجره کلیسای کوچک قصر گریخت و یا از میان درگاه عبور نموده و در بین جمعیت گیج و سردرگم حاضر در قصر از نظرها پنهان شده بود. به هر حال دیگر هیچکس خبری از او نداشت و حتی درباره اش صحبتی به میان نمی آوردند.

آن شب پرستار پسر بچه به عنوان فردی عادی در نیمه های شب از محل مراقبت شاهزاده خارج شد و به جستجوی زاری های آهسته ای پرداخت. او با حیرت مشاهده کرد که پیرزن خاکستری پوش در درگاه اتاق خصوصی ملکه نشسته است و زار زار می گیرد. پرستار در ابتدا تصور می کرد که آنچه را می بیند، سایه ای بیش نیست اما بزودی متوجه گردید که دو چشم خاکستری و خوش حالت در میان صورتی مهربان می درخشند و به او می نگرند.

پرستار از ترس دستان خویش را در مقابل دیدگانش قرار داد و با صدای بلند جیغ کشید و از دیگران کمک خواست. او لحظاتی پس از آن وقتی که دست های لرزانش را از مقابل چشمان خویش دور ساخت، دیگر هیچ چیزی در آنجا نبود و پیرزن خاکستری پوش از آنجا رفته بود.



بخش دوم

همه ساکنین قصر پادشاهی نسبت به شاهزاده کوچولوی بیچاره که مادر مهربانش را از دست داده بود، مهربان و رئوف بودند. این موضوع که معمولاً مردم نسبت به بچه های یتیم از درباری تا گدا مهربان هستند، در مورد شاهزاده کوچولو نیز صدق می کرد. شاهزاده پرستار بی مانندی داشت و یک گروه از خدمتکاران بطور منظم به اموراتش رسیدگی می کردند بطوری که کمترین کمبودی در زندگی وی مشهود نبود. هیچکس اجازه نداشت که با شاهزاده به زبان کودکانه صحبت کند، به نوازش های بیهوده پردازد و او را از روی زمین بلند نماید و ببوسد. برخی افراد آنچنان به شاهزاده کوچولو علاقمند شده بودند که می خواستند، پنهانی به نوازش وی پردازند اما با وجود پرستاری مهربان و صدیق هیچگاه چنین امکانی نمی یافتند. هیچکس اجازه نداشت که به شاهزاده کوچولو درباره فقدان مادر عزیزش چیزی بگوید. شاهزاده کوچولو کاملاً جدا از سایرین نگهداری می شد و در حفاظت از جان وی به عنوان جانشین پادشاه تمامی مسائل امنیتی رعایت می گردید بطوریکه حتی بچه های هم سن و سال شاهزاده نیز اجازه دیدار و مصاحبت با وی را نداشتند. پس از مرگ ملکه انگار همه چیز برای شاهزاده کوچک با بدشانسی همراه بود زیرا آن پسر بچه سالم و زیبا کم کم بیمار و رنگ پریده شد. او انگار کاملاً از رشد بازمانده بود، بویژه اینکه از ناحیه پاها که پیش از این کاملاً چاق و قوی بودند، فعالیت نداشت. به نظر می رسید که پاهای شاهزاده پس از روز نامگذاری کم کم ضعیف شده و تحلیل رفته اند. شاهزاده دیگر همانند سایر پسر بچه ها به بازیگوشی و جنب و جوش نمی پرداخت و هیچگاه از جایش تکان نمی خورد.

زمانی که شاهزاده به سن یک سالگی رسید، پرستار سعی کرد، تا او را سرپا نگهدارد اما شاهزاده مرتباً بر زمین می افتاد و قدرت ایستادن بر روی پاهایش را نداشت. این وضعیت به دفعات تکرار گردید لذا به تدریج مردم شروع به گفتگو و نظر دادن در این مورد پرداختند که شاهزاده قادر به ایستادن بر روی پاهای خویش نیست و احتمالاً معلول می باشد.

این موضوع البته بسیار دردناک بود و یک بدبختی بزرگ برای کشور "نومانس لند" محسوب می گردید. چنین رویدادی بطور اخص برای شاهزاده کوچک بسیار غم انگیز و ناراحت کننده بود اما به نظر نمی آمد که هیچکس بتواند فکری در این باره داشته باشد. شاهزاده پس از گذشت مدتی سلامتی کلی خودش را بازیافت و شادابی روزهای اولیه به چهره کوچک و شیرین وی بازگشت اما همچنان تمایلی به حرکت و جنبش نشان نمی داد. کم کم بدن شاهزاده کوچولو رشد می کرد و قوی تر می شد ولیکن پاهایش همچنان وضعیت ضعیف و غیر عادی خود را حفظ کرده بودند. مردم کوچه و بازار کم کم درباره وضع غیر معمول شاهزاده به شکل نجوا و بیخ گوش با همدیگر به گفتگو می پرداختند و سرشان را با غم و اندوه تکان می دادند. همه کس در این باره خبردار شده بود اما کمتر کسی در مورد آن آزادانه سخن به میان می آورد زیرا برای احدی مقدور نبود که حقیقت موضوع را دریابد و حق مطلب را در باره شاهزاده کوچک ادا نماید.

هیچکس در رابطه با این مطلب چیزی به پدرش پادشاه نمی گفت زیرا نمی خواستند که هیچ چیزی موجبات نارضایتی پادشاه را فراهم سازد و یا احیاناً مورد غضب وی واقع شود.

از طرفی امور سلطنت نمی گذاشت که پادشاه به کارهای جنبی از جمله کارهای شخصی بپردازد و به خصوص اینکه توجه کافی به پسرش معطوف دارد.

گروهی از مردم معتقد بودند که پادشاه کمبود ملکه را اصلاً احساس نمی کند زیرا ملکه از مدت ها قبل حضور قابل ملاحظه ای در زندگی وی نداشت ولیکن پادشاه بعد از مرگ ملکه هیچگاه آرامش همیشگی خویش را باز نیافت.

پادشاه اغلب خودش را در اتاقی که از آنجا می توانست قتل بلند و کوهستان زیبا را نظاره نماید، حبس می کرد و از پنجره آن به بلندی های دور چشم می دوخت زیرا تصور می کرد که روح همسرش به آنجا پرواز کرده است. او آرزو داشت که ایکاش می توانست یک روز دوباره او را به قصر باز گرداند.

هیچکس حتی از جهت کنجکاوی و یا اتّفاقی هم جرأت نمی کرد که چیزی درباره ملکه از پادشاه بپرسد.

پادشاه میل نداشت که پسرش به یکی از بیست و چهار اسمی که توسط پدر خوانده ها و مادر خوانده هایش تعیین شده بودند، خوانده شود بلکه به شدت دوست داشت که او را به همان اسمی که پیرزن کوتوله تعیین کرده بود، بنامند زیرا "دولور" می توانست یادآور نام مادرش "دولورز" برای پادشاه باشد و یاد ملکه زیبا و مهربان را برای همیشه در قلب پادشاه زنده نگهدارد.

یک بار در ضمن یکی از روزهای هفته که آداب و رسوم دربار اقتضاء می کرد، بهترین لباس های شاهزاده توسط ندیمه ها به وی پوشانده شدند و او برای مدت نیم ساعت به نزد پدر پادشاهش برده شد اما پادشاه همچون همیشه وضع و حال مساعدی نداشت و آنچنان اوضاع آشفته ای بر او مستولی شده بود که حتی نمی توانست مراعات فرزند کوچکش را بنماید.



فقط یک بار زمانی که پادشاه و برادرش شاهزاده "کراون" که همواره توجّه و ارادت بسیار زیادی نسبت به برادر پادشاهش ابراز می داشت، در کنار همدیگر نشسته بودند و شاهزاده "دولور" در گوشه ای از سالن نشسته و به بازی مشغول بود و خودش را بجای پاها با دست هایش به هر سو می کشاند و حتی سعی داشت که خودش را در اوج ناتوانی برای رفتن از یک صندلی به صندلی دیگر بر روی زمین بکشانند.

این وضع اسفبار شاهزاده ضربه شدیدی بر روحیه پدر پادشاهش وارد ساخت و او به این فکر افتاد که چرا تاکنون در حق پسرش به قدر کافی پدری نکرده است؟

پادشاه ناگهان به پرستار پسر بچه گفت:

این پسر بچه سلطنتی چند سال سن دارد؟

پرستار گفت:

سرورم، ایشان دو سال و سه ماه و پنج روز از عمرشان می گذرد.

پادشاه با افسوس گفت:

این وضع ناتوانی او در راه رفتن اصلاً برایم راضی کننده نیست. پسر من بایست پیشرفت بیشتری از آنچه هست، داشته باشد. پادشاه آنگاه رویش را به طرفی گرداند و گفت:

آیا اینچنین نیست برادر؟

یقیناً شما که چندین فرزند دارید، از این موضوع بیشتر مطلع هستید.

آیا به نظر شما مشکلی در مورد سلامتی شاهزاده "دولور" وجود ندارد؟

شاهزاده "کراون" گفت:

آه، نه سرورم، به هیچوجه.

The Little Lame Prince



او سپس نگاهش را به سمت پرستار چرخاند.

پرستار بدبخت که کلاً از ماجرا بی خبر بود درحالیکه از ترس می لرزید و چشمانش پُر از اشک شده بود، در گوشه ای ایستاد و کلامی بر زبان نیاورد.

شاهزاده "کراون" سپس ادامه داد:

این چیزی نیست که خاطر پادشاه قدرتمند ما را ناراحت نماید. هیچ شگی نیست که شاهزاده نیز به موقع و با افزایش سن به رشد و نمو طبیعی خویش دست خواهد یافت و مثل سایر همسالانش حرکت و فعالیت خواهد داشت.

پادشاه گفت:

چه می گوئید؟

به موقع و با افزایش سن چه معنی می دهد؟

شاهزاده "کراون" گفت:

البته شاهزاده "دولور" از نظر استخوانبندی اندکی دچار نقصان رشد هستند که ممکن است آن را از مادرش به ارث برده باشد.

پادشاه گفت:

آه، بله، ملکه همیشه حسّاس و شکننده بودند اما او شیرین ترین و دلپذیرترین زنی بود که در تمام عمرم دیده بودم.

پادشاه آنگاه ادامه داد:

پسر کوچولوی عزیزم، به نزد من بیائید.

این زمان که شاهزاده به طرف پدر برگشت، ناگهان صورت کوچک و شیرین و موقرش برای پادشاه شباهت غیر قابل انکاری به مادرش ملکه متوفی داشت لذا لبخندی زد و شاهزاده را در آغوش گرفت اما لحظاتی بعد وقتی که پسر بچه را به حال خودش رها کرد، او نتوانست همچون سایر پسر بچه ها راه برود و یا بدود، بلکه به حالت لولیدن و به شکلی ناهنجار بر روی کف اتاق به حرکت در آمد و این وضع و حال موجب کدورت و تشویش ذهن شدید پادشاه گردید.

پادشاه بلافاصله گفت:

به من می بایست قبلاً در این باره می گفتید زیرا این وضع به ویژه برای یک شاهزاده بسیار وحشتناک و غیر قابل تحمل می باشد. بنابراین هم اکنون دستور می دهم که فوراً به تمامی اطباء مبرز و چیره دست این سرزمین اطلاع بدهید، تا به اینجا بیایند و چاره ای برای درمان شاهزاده بیندیشند.

جارجی ها و قاصدها بلافاصله به تمامی قلمرو پادشاهی "نومانس لند" فرستاده و تمامی صاحب نظران طبابت به قصر فرا خوانده شدند.

تمامی اطباء خوشنام و مشهور بی درنگ در قصر سلطنتی حضور یافتند و پس از معاینه شاهزاده "دولور" به ابراز نظرات تخصصی خویش پرداختند و درمان های متفاوتی را برای وی تجویز نمودند.

تنها چیزی که همگی اطباء با همدیگر موافقت داشتند اینکه شاهزاده پس از تولد کاملاً سالم بوده است ولیکن یقیناً در دوران طفولیت دچار صدمه دیدگی بویژه از نوع افتادن از بلندی شده است زیرا ستون فقرات و انتهای ران وی دچار آسیب دیدگی های مهمی گردیده اند.

موضوع افتادن و صدمه دیدگی شاهزاده "دولور" در دوران طفولیت بلافاصله به پرس و جو کشیده شد اما هیچکس چنین صدمه و آسیبی را بر شاهزاده کوچک به یاد نمی آورد. همه ندیمه ها و پرستارها با اوقات تلخی و تغییر وقوع چنین حادثه ای را در زمان مسئولیت آنها مردود می دانستند و آن را اصولاً غیر ممکن می دیدند، تا اینکه یک پرستار با ایمان که دوران کودکی شاهزاده را به خاطر می آورد، وقوع چنین اتفاق دردناکی را تأیید نمود و زمان وقوع آن را روز نامگذاری شاهزاده عنوان کرد.

با به خاطر آوردن چنین حادثه غم انگیزی بود که همگی به سختی پرستار سهل انگار را سرزنش نمودند ولیکن پرستار مزبور پس از آن هیچ آرامشی در زندگی نیافت زیرا همگی معتقد بودند که می بایست خیلی زود مآووقع را به پادشاه اطلاع می داده است. بزودی معلوم شد که پرستار جوانی که مأمور حمل شاهزاده در آن روز مصیبت زده بوده و مقصر اصلی آسیب دیدگی ستون فقرات پسر بچه سلطنتی شناخته شده است، به نوعی با شاهزاده "کراون" در ارتباط بوده و در حقیقت دختر عموی همسرش می باشد. جستجوی بیشتر این موضوع نشان داد که پس از آن واقعه برای پرستار مورد نظر مقرری ماهانه ای قرار داده و او را به یکباره به کوهستان های دور دست تبعید کرده اند. همچنین به او دستور داده اند که باید مابقی روزهای زندگی اش را باید در همانجا بگذراند.

به هر حال پادشاه از این جریانات هیچ اطلاعی نداشت و اولین صدمه ذهنی وقتی به وی وارد شد که فهمید پسر کوچولوش قادر به راه رفتن نیست و به نظر می رسد که هیچگاه نیز قادر به این کار نباشد لذا پس از آن خیلی کم دلواپس او می شد و برای رفع آن مداخله چندانی نمی کرد.

همه چیز برای پادشاه بسیار دردناک شده بود زیرا تا آن زمان هیچگاه دوران سلطنت وی دچار مصیبتی اینچنین نگردیده بود.

پادشاه گاه و بیگاه در مورد پرسش شاهزاده "دولور" پرسش هایی می کرد و ندیمه ها هم به او اطلاع می دادند که همه چیز همان گونه است که انتظار می رفت و براستی نیز این چنین بود.

پس از پایان نیافتن نگرانی های مربوط به پسر بچه بیچاره و عدم تأثیرگذاری هر یک از روش های درمان اطباء آنگاه شاهزاده "کراون" عدم تمایل پادشاه را برای ادامه درمان ها و بکارگیری سایر اطباء اعلام داشت لذا پیشنهاد کرد که شاهزاده "دولور" را برای مدتی به حال خودش بگذارند، تا شاید بطور طبیعی بهبود یابد و به حالت عادی بازگردد. این یک واقعیت آشکار بود که شاهزاده "دولور" قادر به راه رفتن و حتی ایستادن نبود. پاهای شاهزاده کوچک بدون هیچ فعالیتی به بدنش متصل بودند ولیکن دیگر اندام های شاهزاده کاملاً قوی و کارآمد به نظر می رسیدند.

چهره زیبا و ظریف شاهزاده "دولور" همچون همیشه به نظر می رسید و قابل انکار نبود که شباهت بسیار زیادی به مادرش ملکه متوفی داشت و این موضوع او را نزد همگان بسیار دوست داشتنی تر ساخته بود.

پادشاه کم کم نسبت به موضوع معلولیت شاهزاده "دولور" کاملاً بی تفاوت شده بود و رغبت چندانی برای علاج پسر کوچولویش نشان نمی داد. او فقط گاه گاهی با نگرانی و دلسوزی به پسر معلولش می نگریست و غمگینانه می دید که او چگونه بر روی زمین می خزد و از دست هایش آنچنان استفاده می کند که انگار در حال شنا کردن در آب استخر می باشد.

پادشاه مشاهده می کرد که پسرش با همه معلولیت جسمانی سعی می کند که همچون دیگر بچه های هم سن و سالش جنب و جوش داشته باشد و به هیچوجه روحیه اش را از دست نداده است.

شاهزاده "کراون" که بیش از همه به فکر شاهزاده معلول بود، با خودش چنین می اندیشید:

پسرک بیچاره، او هرگز بهتر از این نخواهد شد و هیچگاه طعم شادی و خوشبختی واقعی را نخواهد چشید. او حتی نخواهد توانست نیمی از خوشحالی و نشاطی را که من و برادرم در دوران کودکی داشته ایم، احساس نماید. عاقبت پادشاه یک روز به برادرش گفت:

اگر هر چیزی برایم اتفاق بیفتد، من شما را به عنوان نایب السلطنه پسرم انتخاب خواهم کرد. بنابراین شما می توانید پس از مرگ من از پسر بچه بیچاره ام مراقبت نمائید، تا او کم کم بزرگ شود و وارث تاج و تخت گردد و بر سرزمین "نومانس لند" حکومت نماید. شاهزاده "کراون" در پاسخ برادر تاجدارش گفت:

سرورم، در این مورد کاملاً مطمئن باشید و به من اطمینان نمائید ولیکن به هر حال فعلاً شما زنده و کاملاً سلامت هستید و ما نباید چنین تصوّراتی را به ذهن خودمان راه بدهیم. من همانند بسیاری دیگر از اطرافیانتان به شما اطمینان می دهم که تا سالیان متمادی هیچگونه خللی در پادشاهی شما بوجود نخواهد آمد.

اما شاهزاده "کراون" می دانست که به هر حال چنین اتفاقی گریز ناپذیر می باشد و همگی آنان که روزی پا به جهان هستی می گذارند، یک روز نیز آن را وداع خواهند کرد.

سرانجام پس از مدّت کوتاهی این موضوع رنگ واقعیت به خود گرفت و پادشاه یک شب به ناگهان در اتاق خصوصی و در بستر مجلّل خویش درگذشت و همانند ملکه زیبایش رخت از این جهان فانی بر بست.

بدین ترتیب شاهزاده "دولور" معلول در اولین سال های زندگی خویش بدون مادر و پدر برجا ماند، همان گونه که این قبیل اتّفاقات همواره برای هر کسی حتّی یک شاهزاده قابل انتظار می باشد.

شاهزاده "دولور" اینک کاملاً تنها مانده بود درحالیکه در واقع جانشین پدر پادشاهش محسوب می شد و در آینده پس از گذراندن دوران کودکی و نوجوانی می توانست یک پادشاه واقعی باشد و بر کشورش حکومت نماید.

مردم کشور "نومانس لند" همانند مردمان سایر کشورها برای چند روز دچار غم و اندوه فقدان پادشاه متوفّی شدند ولیکن پس از آن به زندگی عادی خویش بازگشتند. آنها همچون همیشه ورد زبانشان این بود که:

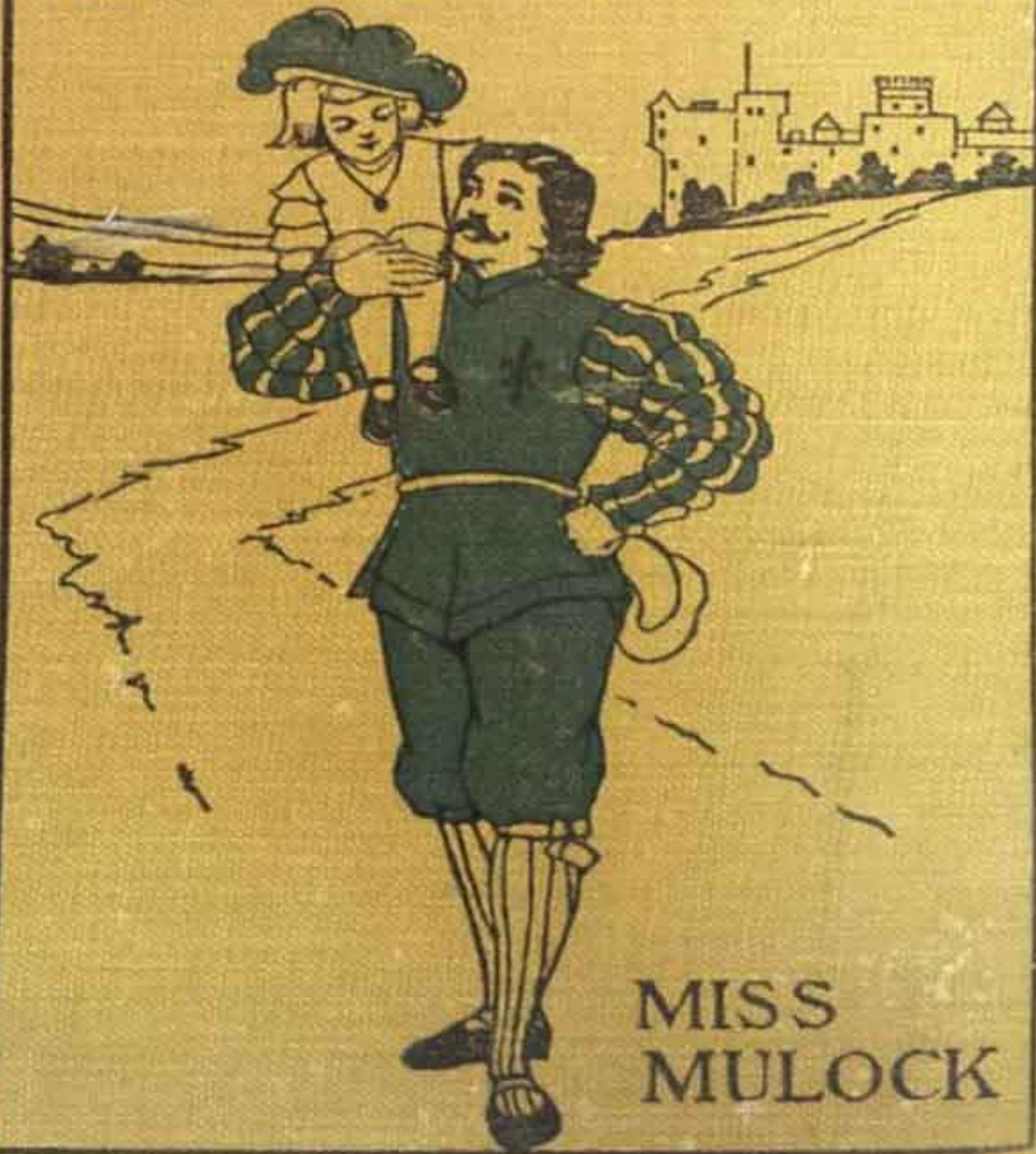
"پادشاه قبلی ما درگذشت بنابراین زنده باد پادشاه جدید"

درباریان بزودی پادشاه متوفّی را در کنار آرامگاه ملکه در مقبره ای بسیار با شکوه به خاک سپردند.

جمعیت کثیری پس از پایان یافتن مراسم تدفین پادشاه متوفّی از تمامی قسمت های کشور "نومانس لند" و حتّی سرزمین های همجوار به قصر سلطنتی می آمدند، تا پادشاه جدید را ببینند.

شاهزاده "کراون" نیز به عنوان نائب السلطنه از مهمانان فراوان دربار تا جائیکه امکان داشت، پذیرائی و مهمانداری می کرد.

THE LITTLE LAME PRINCE



MISS
MULOCK

مهمانان دربار گروه گروه شاهزاده "دولور" کوچولو را به عنوان وارث سلطنت ملاقات می کردند.

پادشاه معلول بر کف سالن شورای سلطنت می نشست و از خجالت انگشت شست خود را می مکید.

هر زمان یکی از خدمتکاران شاهزاده "دولور" را بلند می کرد و او را از جهت علاقمندی و ایجاد تفنّن حمل می کرد آنگاه او را بر روی صندلی می نشاند و تاج سلطنت را بر سرش می گذاشت.

شاهزاده در زیر تاج مدام وول می خورد زیرا تاج سلطنت برایش بسیار سنگین و رنج آور می نمود بنابراین خودش را به پائین تخت پادشاهی می انداخت و در آنجا با مجسمه های شیر طلائی که تخت پادشاهی را بر شانه های خویش متحمل می شدند، به بازی مشغول می شد.

شاهزاده مدام به پنجه های شیرها ضربه می زد و درحالیکه انگشتان کوچکش را در چشمان شیرها فرو می برد، به شدت می خندید. او آنقدر بدین کارها می پرداخت، تا عاقبت به چیز جالب دیگری متوجه و سرگرم می شد.



یکی از خدمتکاران که دوست شاهزاده نایب السلطنه بود (همان شاهزاده "کراون" که این زمان درحالیکه غمزده نشان می داد، ساکت و آرام در کنار تخت سلطنت برادرزاده اش ایستاده بود)، به وی نزدیک شد و گفت:

سرورم، اکنون فرصت خوبی برای پادشاه شدن شما است.

شاهزاده "کراون" که مردی بسیار خوش اندام، خیلی باهوش و بسیار با وقار به نظر می رسید، در پاسخ خدمتکار چاپلوس گفت:
کدام پادشاهی!؟

هیچکس نمی تواند چنین منصبی را با وجود وارث واقعی غصب نماید.

هرگز در چنین راهی نباید قدم برداشت زیرا هیچکس از فردای خودش با خبر نیست.
خدمتکار بار دیگر گفت:

سرورم، چرا باید در خدمت یک پسر بچه معلول باشید. باید بدانید که این عمل شما برای دوستانتان بسیار غمبار و ناراحت کننده است.

در این لحظه مرد دیگری که در کنار مرد خدمتکار ایستاده بود به تأیید حرف های دوست و همکارش پرداخت و گفت:

واقعاً ناراحت کننده و مصیبت بار است. این جای بسیار بدبختی برای هر ملتی است که یک پسر بچه پادشاه آنان باشد و آن هم پسر بچه معلولی که همیشه در حال خزیدن است. برآستی که از این بدتر امکان ندارد.

مرد اولی با لحنی ناامیدانه و درحالیکه به نایب السلطنه می نگریست که در کنارشان ایستاده بود و هیچ پاسخی به حرف های تحریک آمیز آنان نمی داد، گفت: سرورم، به ما امیدواری بدهید که اوضاع مملکت از این بدتر نخواهد شد. ما شنیده ایم که این نوع پسر بچه ها که سرهای بزرگ، پیشانی های بلند و چشمان خیره ای دارند، بسیار باهوش و با درایت هستند اما اینگونه که می بینیم، اوضاع روز به روز بدتر و سخت تر می شود بطوریکه

شاهزاده "کراون" اندکی به آن دو نفر نزدیکتر شد و در حالیکه قبضه شمشیرش را بالا گرفته بود و بر آن به نشانه وفاداری و پابندی به عهد و پیمانش بوسه می زد، گفت: دوستان عزیزم، به خاطر داشته باشید که من در نزد برادر پادشاهم سوگند شرافتمندی خورده ام.

بله، عزیزان، من قسم یاد کرده ام که به وظیفه ام به عنوان نایب السلطنه عمل نمایم و تا آخرین قطره خونم از این سلطنت و پادشاه آن حمایت به عمل آورم و اینک نیز بر این هدفم پایبندم.

شاهزاده "کراون" پس از آن درحالیکه در مقابل پسر بچه سلطنتی تعظیم گرایی انجام می داد، با خشوعی صادقانه و آرام آرام به جای قبلی خودش بازگشت و فروتنانه با خودش گفت:

من با تمام وجودم به پادشاه و کشورم خدمت خواهم کرد گواینکه در این راستا ممکن است مورد اعتراض و مخالفت بسیاری از مردم واقع شوم و گروهی نیز مرا مورد تحقیر و توهین قرار بدهند.

به هر حال شاهزاده "کراون" به فرماندهی کل و مقام سپهسالاری نیروهای مسلح کشور رسیده بود و تمامی سپاهیان از وی دستور می گرفتند و بدین ترتیب اگر او هر ادعائی می کرد و دست به هر اقدامی می زد، هیچگاه به جنگ داخلی نمی انجامید و در حقیقت مردم کشور نیز مخالفتی با پادشاهی وی نداشتند.

بدین ترتیب پادشاه و ملکه متوفی در آرامشی ابدی درون گورهای خویش خفته بودند و شاهزاده "دولور" تحت لوای عمویش بر کشور "نومانس لند" حکمرانی می کرد.

هر کسی با دیدن این احوالات با خودش می گفت که شاهزاده "دولور" عجب عموی وفادار و منصفی دارد که کاملاً در خدمت او است و به خوبی از وی مراقبت به عمل می آورد.

همه چیز به حالت عادی می گذشت، تا اینکه نائب السلطنه اقدام به آوردن همسر و هفت پسرش به قصر پادشاهی نمود، تا راحت تر بتواند به امورات مملکتی بپردازد. خانواده شاهزاده "کراون" وقتی که چنان امکانات و سرگرمی های مجللی را دیدند و به چنان زندگی با شکوهی دست یافتند، کم کم جان تازه ای گرفتند و در ناز و نعمت غرق شدند.

هرگاه نائب السلطنه و پسرانش در انظار نمایان می شدند، مردم به آنها احترام می گذاشتند و چنین فریاد می زدند:

"زنده و پاینده باد شاهزاده "کراون" و خانواده اش"

بچه های شاهزاده "کراون" نیز نسبت به شاهزاده "دولور" واقعاً خوب و مهربان بودند و رفتار مؤدبانه ای نسبت به او ابراز می داشتند.

هر هفت پسر شاهزاده "کراون" وقتی که بر هفت اسب زیبا سوار می شدند، نمایشی دیدنی را عیان می نمودند. البته هر کدام از آنها بر اسبی با ارتفاع مناسب سوار می گردیدند و کوچکترین پسر شاهزاده نیز سوار بر یک اسب کوتوله یا "پانی" می شد که قدی بزرگتر از یک سگ بزرگ نداشت.





از سوی دیگر شاهزاده "دولور" دیگر به عنوان پادشاه توسط مردم محسوب نمی شد و بیشتر به نظر می آمد که یک عنوان مضحک و خنده دار برای یک پسر بچه بیچاره است که بدون خزیدن بر روی زمین نمی تواند، جابجا شود و درحالیکه قادر به استفاده از پاهایش نیست و اغلب ساکت و خاموش در جایی می نشیند و بیشتر به یک گنده درخت با یک سر انسانی جلوه می نماید که کمتر در اُنظار عموم ظاهر می شود.

گاهی اوقات مردم به اندازه کافی جرأت می کردند و از دیوارهای بلند باغ قصر بالا می رفتند، تا نگاهی به داخل آنجا بیندازند. آنها در آنجا شاهد بودند که شاهزاده توسط بازوان خدمتکاران و یا با کمک صندلی های مخصوص حرکت می کند و با سیمای کودکانه سرشار از شادی و مهربانی و چشمانی درشت بر روی سبزه ها می خزد و با پروانه ها بازی می کند و در افکار و رؤیاهای خود مشغول است.



همگان از دیدن چشمان زیبای پسر بچه در شگفت می ماندند زیرا چشمان او را بسیار معصومانه و نافذ می دیدند.

اگر هر کسی چیز اشتباهی از شاهزاده "دولور" می دید، بفوریت به گفتن دروغ مصلحتی می پرداخت و به نحوی آن را اصلاح می نمود. شاهزاده "دولور" کمتر سخن می گفت و ساعات بیداری را در سکوت غمباری می گذراند و بدین ترتیب قلب بدجنس ترین ساکنین قصر سلطنتی نیز به حال وی می سوخت و متأسف می گردید.

شاهزاده "دولور" نمی توانست کمکی به اوضاع کشورش بنماید و شاید حتی مطلبی در این باره نمی دانست زیرا او چیزی بیشتر از سایر پسر بچه های هم سن و سال خویش نبود. شاهزاده "دولور" گاهاً از برخورد با برخی افراد ناجور غمگین و متأسف می شد ولیکن با رفتار معصومانه اش تمامی مردمی را که مرتباً غرغر می کردند، شرمسار می ساخت و این قبیل مردمان بدذات و بدطینت را ملایم و آرام می نمود. می توان تصور کرد که آنها پسر بچه بیچاره ای را می دیدند که حتی نمی دانست چه بر سرش آمده است و فقط روزهای زندگی اش را همچون سایر پسر بچه ها با بازی و تفریح می گذراند.

هیچکس نمی دانست که چه در دل شاهزاده "دولور" می گذرد. گروهی با دیدن رنج هایش دل آزاده می شدند و دلشان به حال وی که پسر بچه بامزه ای بود، می سوخت اما گروهی دیگر از دیدن رنج هائی که او می کشید، خوشحال تر هم می شدند.

به تدریج عمومی پسر بچه که نائب السلطنه وی محسوب می شد، کم کم از این وضع احساس ناراحتی می کرد زیرا می اندیشید که هیچ چیز نمی تواند در مقابل زحماتی که برای کشورش می کشد، جبران نماید.

برخی عموها معمولاً انسان هایی عالی هستند و برای دختران و پسران کوچک فامیل تسهیلاتی بوجود می آورند. حتی عموهای بیرحم نیز ممکن است از خصوصیات استثنائی برخوردار باشند. شاهزاده "کراون" نیز واقعاً بیرحمانه عمل نمی کرد. اگر چه هر کسی ممکن بود او را چنین قلمداد نماید و خاطرش را رنجیده سازد.

شاهزاده "کراون" مرتباً به این اندیشه بود که به چه کارهایی اقدام نماید، تا به نفع مردم و مملکتش باشد اما او به هر حال یک انسان بود و همواره عادت داشت که خودش را ارجح تر و مقدم تر بر دیگران بداند.

شاهزاده "کراون" به شدت باور داشت که هر آنچه او بخواهد، کاملاً درست است و باید در اختیارش قرار گیرد. بنابراین او سعی بسیار نمود که آنچه را همیشه آرزو داشت، به دست آورد و افرادی چون او اغلب چنین می کنند ولیکن سؤال این است که آیا واقعاً از چنین کارهایی لذت هم می برند.

با این احوال شاهزاده "کراون" یک روز به جلسه شورای سلطنت رفت و تصمیم گرفت که سخنرانی مفصّلی ایراد نماید لذا برای اعضای شورای سلطنت شامل بزرگان و نخبگان کشور بیان نمود که پادشاه جوان از سلامت لازم برای پادشاهی برخوردار نمی باشد و بهتر است که او را برای مدتی به مناطق کوهستانی خوش آب و هوای دوردست بفرستند، تا شاید بهبودی حاصل نماید.

آیا شاهزاده "کراون" واقعاً چنین منظوری داشت، یا اینکه به ذهنش خطور کرده بود که بدین ترتیب راهش برای به دست گرفتن آنچه مطلوب او بود، آسان تر خواهد شد و بهتر می تواند تاج و تخت حکومت بر سرزمین "نومانس لند" را به دست آورد.

بزودی وقتی که شاهزاده "کراون" مجوز دور کردن پادشاه جوان را از مرکز سلطنت توسط شورای حکومتی کسب نمود، آن را به اجرا گذاشت لذا وی را به همراه دو سرباز مراقب و بدون اینکه شگفتی کسی را برانگیزاند - زیرا دیگر هیچکس او را به عنوان پادشاه نمی شناخت - به یک مسافرت طولانی به مقصد کوهستان های زیبای دوردست فرستاد.

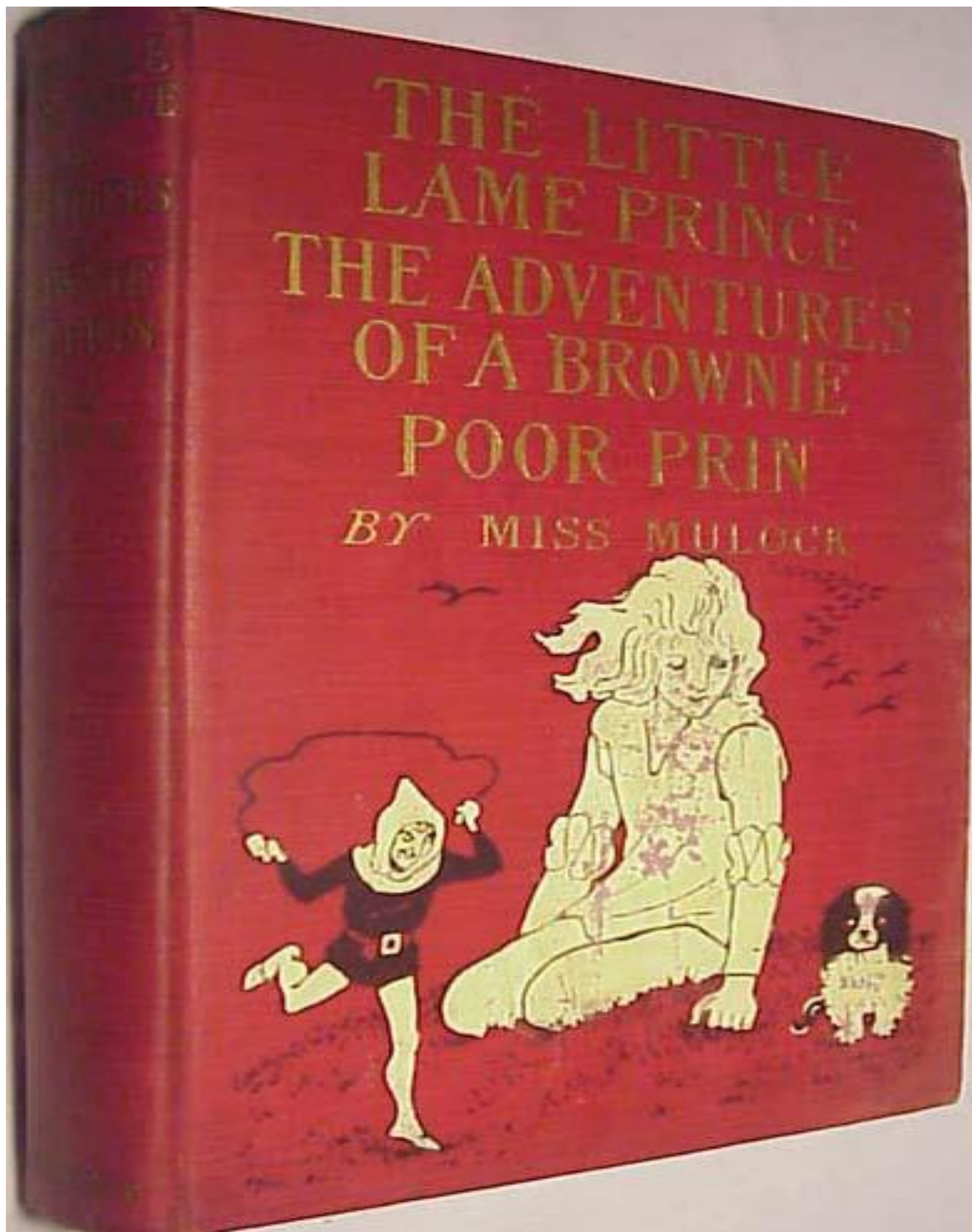
شاهزاده "دولور" در ضمن راه رسیدن به کوهستان های دوردست مریض شد و طی چند ساعت در غربت در گذشت و صحت این واقعه سرانجام توسط طبیب و پرستاری که برای مراقبت از او فرستاده شده بودند، تأیید گردید.

همراهان شاهزاده تابوت حاوی جسد او را به پایتخت بازگرداندند و او را طی یک مراسم تدفین با شکوه در کنار والدین عالیقدرش در آرامگاه سلطنتی به خاک سپردند.

شاهزاده "دولور" پس از آن دیگر هرگز دیده نشد.

مردم کشور در فقدان شاهزاده معلول و زجرگشیده خویش به سوگ نشستند ولیکن کم کم در اثر مرور زمان او را هم به فراموشی سپردند.

بدین ترتیب عموی شاهزاده "دولور" بجای وی به حکمرانی کشور "نومانس لند" رسید و طی مراسمی با شکوه و کاملاً قانونی به قبول تاج و تخت باقیمانده از برادرزاده معلولش اقدام نمود و عاقبت به هر نحوی بود، به جاه و مقامی که همیشه آرزو داشت، نائل آمد اما آیا غصب جاه و مقام دیگران می تواند عاقبت خوشی برای انسان غاصب به ارمغان آورد و موجبات خوشبختی و شادکامی او را فراهم سازد؟



بخش سوم

براستی چه بر سر شاهزاده کوچولوی معلول آمده بود؟

آیا همگان او را به آسانی فراموش کرده بودند؟

به هر حال چنین موضوعی برای همه مردم قابل پذیرش نبود. چندین نفر از خانواده مادری شاهزاده کوچک که سرشت پاک و با صداقتی داشتند، وقتی که این داستان غم انگیز و عجیب را شنیدند، به اتفاق تعدادی از خدمتکاران باوفا و قدرشناس قصر به فکر چاره جوئی و کنکاش ماجرا افتادند. آنها با آه و افسوس می گفتند:

شاهزاده "دولور" بیچاره، این حقیقت نبود.

و یا می گفتند:

به کوهستان های دوردست بنگرید که از آنجا می توان بر سراسر سرزمین "نومانس لند" نظر افکند. یقیناً شاهزاده ما از آنجا به این سرزمین می نگرد و نگران مردمان این سرزمین می باشد.

برخی از افرادی که در گذشته بنحوی توانسته بودند، از کوهستان های دوردست دیدار کنند، می گفتند:

همان بهتر که پسر بچه بیچاره مابقی زندگی خود را در کوهستان ها و با آرامش کامل بگذراند و از این مردم ناسپاس به دور بماند.

هیچیک از مردم برآستی از چیزی خبر نداشتند زیرا هیچکس تا آن زمان به سرزمین پشت کوهستان های بلند که منطقه ای وسیع مابین دریا و ارتفاعات بود، سفر نکرده بود. آنجا سرزمینی هموار و فاقد درختان و بوته های جنگلی بود و بجز علف های کوتاه خشبی چیزی در آنجا رشد نمی کرد مگر اینکه گاهگاهی پس از بارش های کوتاه و کم اثر در اینجا و آنجا گل هایی می روئیدند ولیکن بسیار زود پَرپر می شدند.

در آن دشت وسیع حتی پناهگاهی برای پرندگان و حیوانات وحشی نیز وجود نداشت. چنان وضع سراسر مایه دلتنگی و افسردگی نصیب هر رهگذر بدبختی می شد که احتمال داشت، در اثر غفلت و یا ندانم کاری راهش به آنجا افتاده باشد.

تابستان که فرا می رسید، نور شدید و کور کننده خورشید برای ساعت های طولانی بر سطح زمین هموار و بدون سایه دشت وسیع می تابید و در زمستان ها نیز بادهای و باران های شدید و مکرر زمین بدون پوشش و حفاظ دشت وسیع را مرتباً جارو می کرد و می شُست سپس برف سنگین آرام آرام می گرفت و سطح زمین را از اینسوی افق تا آنسوی آن کاملاً می پوشاند و آن را به صفحه ای یکدست سفید رنگ تبدیل می نمود که برای روزها و حتی هفته ها بدون هیچ ردی از انسان ها و حیوانات باقی می ماند.

هیچ جای دلپذیر و خوشایندی در سراسر دشت وسیع برای زندگی دیده نمی شد و این موضوع حاکی از آن بود که هیچ کسی در آنجا زندگی نمی کرد.

تنها نشانه ای که از ساخته های دست بشر در سرتاسر دشت وسیع و هموار قابل تشخیص بود، شامل یک برج بلند و مدور می گردید که در مرکز آن قد بر افراشته بود و افراد از بالای آن می توانستند سراسر دشت وسیع و هموار را پایش نمایند.



برج بلند انگار از داخل زمین سر بر آورده بود آنچنانکه قارچ ها از خاک خارج می شوند
اما آن برج بلند هیچ شباهتی به قارچ های لطیف و کم عمر نداشت بلکه برعکس
ساختمانی بسیار استوار و مستحکم را جلوه گر می ساخت.

این بنا در ظاهر شباهت بسیاری به برج های مدور قصرهای سلطنتی کشور ایرلند داشت
که برای سال های طولانی به عنوان یک معماً برای مردم مطرح بودند زیرا تا مدت ها
کسی نمی دانست که آن برج ها را به چه منظوری ساخته اند و حتی نمی دانستند که
چگونه افراد به آن وارد یا از آن خارج می گردند. آنها همانند همین برج انگار هیچ
استفاده ای نداشتند.

این برج بلند کاملاً مدور با آجر و سنگ ساخته شده بود و هیچ درب و پنجره ای مگر در
نزدیکی نوک آن دیده نمی شد.

تعدادی شکاف در ارتفاع زیاد بر دیوارهٔ برج بلند مشهود بودند بطوریکه امکان داشت یک
نفر از میان آنها به داخل بخزد و یا به بیرون نظر اندازد.

ارتفاع برج مدور حدوداً چهل متر بود و باروهای بلندش سر به آسمان می سائیدند.

دشت وسیع کاملاً ساکت و متروک بود و همچون بیابانی برهوت به نظر می رسید ولیکن
بجز بخش ساحل دریا فاقد شن و ماسه بود.

هیچکس از آن حوالی عبور نمی کرد و وجود برج بلند در آنجا بسیار اسرار آمیز به نظر می
رسید بطوریکه انگار دشت وسیع، برج بلند و آسمان فراخ پر ستاره دست در دست هم
نهاده و فضائی رمزآلود و اسرار آمیز را به نمایش گذاشته بودند.

The Little Lame Prince



Dinah Maria Mulock

این محیط مسحور کننده و بُهت آور آنچنان حالت معماً گونه ای را بوجود آورده بود که هیچکس هر چند باهوش و زیرک به فکرش نمی رسید که پادشاه سرزمین "نومانس لند" در آنجا گرفتار آمده باشد.

هیچکس نمی توانست دریابد که پادشاه کوچولوی معلول چگونه به آنجا رفته است؟ مردم سال های درازی پیش از آن به همدیگر می گفتند که آن برج بلند توسط گروهی از افراد خشن و جنایتکار ساخته شده است، تا هیچکس از زندگی و فعالیت آنان مطلع نگردد.

براستی حقیقت ماجرا چه بود و چه در آنجا می گذشت؟ چرا این برج و باروی بلند به شکل یک بنای کاملاً متروک و غیر مسکون ساخته شده بود؟ اما در واقع این چنین نبود و برج بلند کاملاً غیرمسکونی ساخته نشده بود زیرا حدوداً ده متر بالای آن به صورت ابتکاری دارای اتاقک های کوچک و کاملی برای سکونت بود. آنجا در واقع دارای چهار اتاق جمع و جور بود که به حالت دایروی در گرداگرد فضای داخلی برج بلند دایر شده بودند، تا در انجام کارهای زندگی در آنجا تسهیل به عمل آید. از طریق انوار آسمانی و شکاف های اندکی که در دیوارها به عنوان پنجره یا نورگیر وجود داشتند و بامی که در میان باروها از دیدها نمانده بود، یک سکونتگاه کامل شکل گرفته بود.

حدود سی متر بالای سطح زمین و خارج از دسترس رهگذران همچون آشیانه ای سنگی بر بالای یک درخت مکانی سحرآمیز برای زندگی وجود داشت.

اگر کسی می توانست به آنجا وارد شود، دیگر امکان خارج شدن نداشت و می بایست برای همیشه در آنجا اقامت گزیند.

هیچکس مگر پرندگان قادر به دیدن بخش های داخلی فوقانی برج نبودند، بلکه حتی پرندگان نیز به دشواری قادر به پرواز بر بالای برج و رفتن به داخل اتاق های آن می شدند. داخل اتاق های برج بلند با تمامی وسایل آسایش و راحتی به بهترین نحوی تجهیز شده بودند.

آنجا حتی دارای تعداد زیادی کتاب، اسباب بازی و هر چیزی بود که یک پسر بچه تمایل به داشتن آنها را داشت.

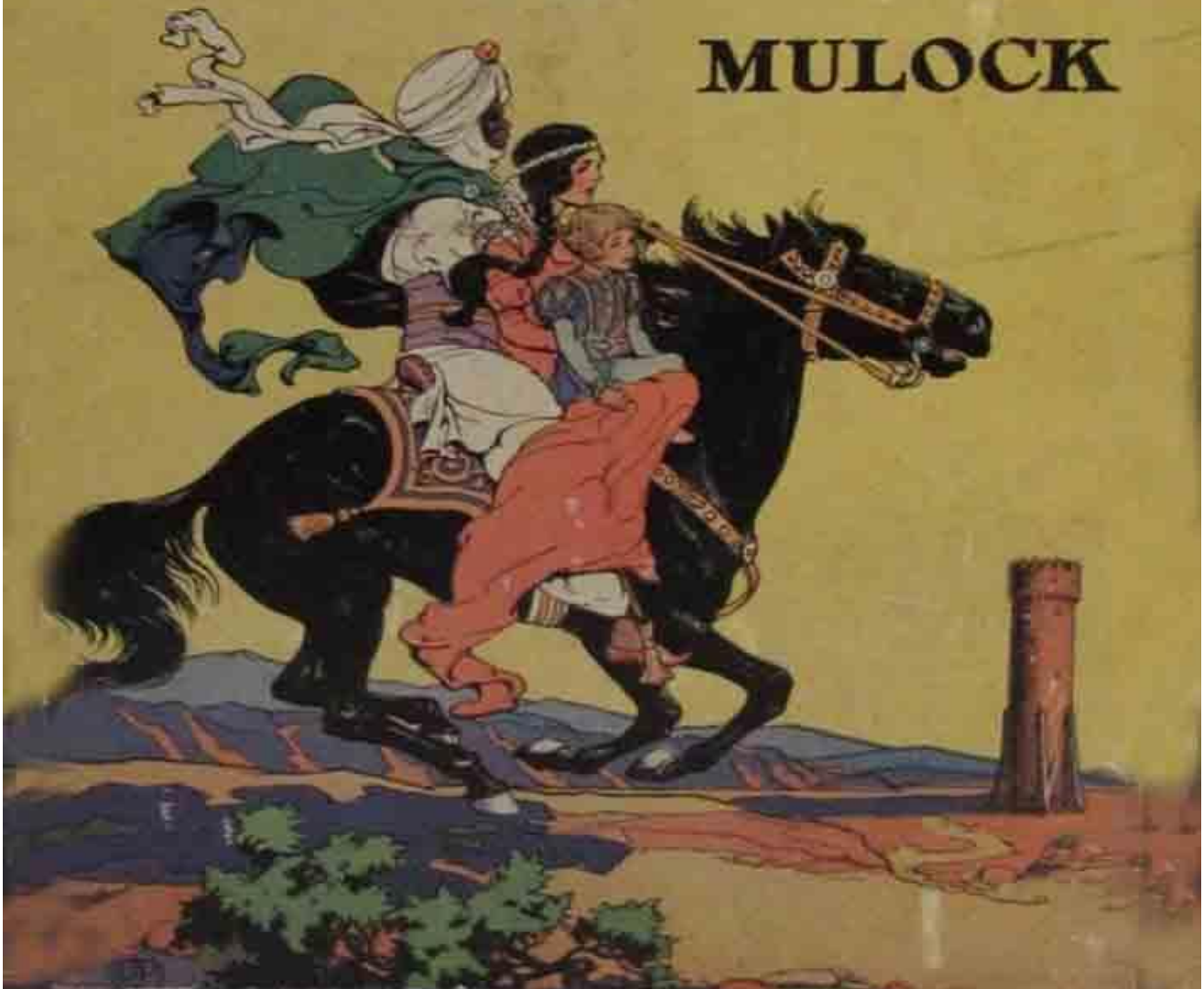
تمامی ساکنین برج بلند را بجز پرستاری که حضورش در آنجا کاملاً لازم بود، یک پسر بچه تنها و منزوی و شاید هم نگون بخت تشکیل می دادند.

یک شب زمستانی که سراسر دشت وسیع زیر نور ماه کاملاً سفید گشته بود، اسبی سیاه‌رنگ با اندامی بزرگ در آن حوالی ظاهر شد که مردی سیاهپوست و درشت اندام بر آن سوار بود و علاوه بر وی یک زن و یک پسر بچه نیز بر روی زین اسب دیده می شدند. زن بسیار نگران و خشمگین به نظر می رسید ولیکن با مشاهده برجی بلند در وسط یک دشت وسیع هیچگونه حیرت و شگفت زدگی در چهره اش هویدا نبود زیرا او یک جنایتکار محکوم به مرگ بود که حکم مرگ او را به مجازاتی سخت تر یعنی پرستاری همیشگی از یک پسر بچه معلول تغییر داده بودند.

آن زن فلک زده قرار بود که در داخل یک برج بلند در منطقه ای دور افتاده به همراه یک پسر بچه زندگی نماید و بدین ترتیب اجازه یافته بود که تا پایان عمر پسر بچه نگون بخت زنده بماند. این حکم بدین منظور بود که زن می بایست نهایت سعی و تلاش خود را در مراقبت از پسر بچه معلول به عمل آورد زیرا زندگی و مرگ آنها کاملاً به همدیگر منوط شده بود.

The LITTLE
LAME PRINCE
The ADVENTURES
of a BROWNIE

MULOCK





همراه زن را پسر بچه ای آرام و نجیب با لبخندی شیرین تشکیل می داد که اصل و نسبی سلطنتی داشت.

پسر بچه از گذراندن یک مسافرت طولانی و دشوار بسیار خسته و کوفته به نظر می رسید زیرا او در تمام طول مسیر با دستانش محکم به مرد سیاهپوست چسبیده بود، تا از اسب فرو نیفتد.

پسر بچه بسیار هراسان به نظر می رسید لذا با صورتی که از خستگی به تیرگی می زد، با مهربانی به مرد سیاهپوست درشت اندامی که آنها را تا به آنجا همراهی کرده بود، می نگریست.

پسر بچه با پاهای کوچک و بی رمقی که قادر نبودند، او را به حرکت در آورند و حتی برپا نگهدارند، بسیار بی پناه و درمانده به نظر می آمد. او در واقع همان شاهزاده "دولور" بیچاره و بی کس بود.

این موضوع نشان می داد که پسر بچه سلطنتی به هیچوجه نمرده و در آرامگاه خانوادگی سلطنتی کنار پدر و مادرش دفن نشده است و تمام مراسم های باشکوهی که برای درگذشت وی توسط عمویش در سراسر قلمرو پادشاهی برپا گردیده بودند، کاملاً تظاهر و فریبکاری بوده اند و در واقع به دستور شاهزاده "کراون" یک مجسمه مومی را به صورت ماهرانه ای به شکل پسرک ساخته و در تابوت وی گذاشته شده بود درحالیکه خودش به همراه یک زن محکوم به اعدام و یک مرد سیاهپوست به مکانی دور از همگان فرستاده شده بود.

مرد سیاهپوست قوی هیکل کاملاً کر و لال بود لذا قادر به شنیدن و بازگو کردن چیزی نبود.



وقتی که آنها به پائین برج رسیدند، نور کافی برای دیدن یک زنجیر بزرگ که از بالای برج بلند آویزان شده بود، وجود داشت اما زنجیر فقط تا نیمه های ارتفاع برج بلند پائین می افتاد.

مرد سیاهپوست از خورجینی که به زین اسبش بسته شده بود، یک جور نردبان بیرون آورد که همچون قطعات پازل در همدیگر فرو می رفتند و با تبدیل شدن به یک نردبان سبک و موقتی باعث می شدند که آنها خودشان را به زنجیر برسانند و از آنجا از طریق پله ها به بالای برج بروند.

انتهای زنجیر با قلاب محکمی به یک صندلی متصل شده بود که آنها را به بالا می برد. این زنجیر قابلیت پائین آوردن افراد را نداشت لذا آنهایی که به بالای برج بلند می رفتند، می بایست تا پایان عمرشان در همانجا بمانند.

بدین ترتیب زن پرستار و پسر بچه در بالای برج باقی ماندند و مرد سیاهپوست از نردبان پائین آمد، قطعات پازلی آن را مجدداً از همدیگر جدا ساخت و دوباره همگی اجزاء آن را در خورجین اسبش قرار داد.

مرد سیاهپوست آنگاه بر اسب راهوار خویش سوار شد و به تاخت دقایقی پس از آن در انتهای دشت وسیع ناپدید گردید.

زن و پسر بچه هر ماه یکبار مرد سیاهپوست را می دیدند که همچون نقطه ای از انتهای دشت وسیع آشکار می شد. او پس از رسیدن به آنجا بلافاصله اسبش را در پائین برج بلند می بست و همچون دفعه اول با نردبان پازلی تا محل زنجیر و صندلی متصل به آن صعود می کرد و مواد غذایی و سایر وسایل لازم را درون صندلی قرار می داد و تمامی آنها را به بالای برج می فرستاد.

THE LITTLE LAME PRINCE



The Little Lame Prince



By
Miss Mulock

مرد سیاهپوست هر دفعه با اصرار شاهزاده را می دید، تا از زنده بودن وی مطمئن گردد سپس آنجا را تا ماه بعد ترک می کرد.

زمانی که دوره کودکی شاهزاده "دولور" سپری شد، او به اندازه کافی خوشحال به نظر می رسید زیرا هر چیز لوکس و با ارزشی را که یک پسر بچه سلطنتی می توانست داشته باشد، در اختیار وی قرار می گرفت و او فقط نیاز به یک چیز دیگر را در وجود خویش احساس می کرد و آن عشق و محبتی بود که هیچگاه با آن آشنا نشده بود و هرگز آن را نداشت. پرستار شاهزاده نسبت به وی بسیار مهربان بود، اگر چه او در اصل زنی فتنه جو و آتش افروز بود اما با این حال نسبت به آنچه مردم درباره اش می گفتند، بسیار بهتر و عاقل تر می نمود و شاید هم در طی مدتی که با پسر بچه بی تقصیر سپری کرده بود، اخلاقش اندکی بهتری شده بود ولیکن به هر جهت در آنجا از راحتی مناسبی برخوردار بود لذا از زندگی خویش نسبتاً رضایت داشت.

به هر حال زندگی در آن برج بلند و دور از اجتماع چندان هم بد و ناگوار نبود و در آنجا هیچ کسی نبود که باعث آزار و بد رفتاری نسبت به آنان بشود. شاهزاده در طول روز از یک اتاق به اتاق دیگر برج بلند می رفت و به بازی مشغول می شد.

در آنجا چهار اتاق وجود داشت که شامل: اتاق نشیمن، آشپزخانه، اتاق استراحت پرستار و اتاق مخصوص شاهزاده بودند.

شاهزاده کم کم یاد گرفته بود که همچون سوسمار بر روی زمین بخزد، همچون قورباغه بجهد و همچون سگ های کوچولو با چهار دست و پا بدود.



در واقع شاهزاده معلول از لحاظ بی ملاحظگی و بی قیدی در عین شادکامی رفتاری بسیار شبیه توله سگ ها و یا بچه گربه ها داشت. او با دشواری به هر جا سرگ می کشید لذا اغلب تا حدودی خسته و کسل می شد و نیاز به استراحت پیدا می کرد. شاهزاده همچنان که بیشتر رشد می کرد، بسیار علاقمند بود که مدتی را کاملاً ساکت و آرام در جایی بنشیند. او سپس به کنار شکاف های پنجره مانند دیوارهای برج بلند می رفت و از آنجا به پائین و دشت وسیعی که در زیرپاهایشان گسترده شده بود، می نگریست.



شاهزاده از میان شکاف های دیوارهای برج بلند به آسمان و زمین های اطراف خیره می شد و به طوفان هایی که سطح زمین را جاروب می کردند و نور خورشیدی که از افق شرق سر می زد و در افق غرب ناپدید می گردید و به سایه های ابرهائی که سراسر دشت وسیع را با سرعت در می نوردیدند، می اندیشید.



با گذشت زمان شاهزاده "دولور" درس های بسیاری می آموخت و این موضوع از آن نظر بود که پرستارش چیزهای بسیاری به وی یاد می داد. استعداد و تیزهوشی شاهزاده در فراگیری دروس آنچنان زیاد بود که گاهاً پرستارش را به شگفتی وامی داشت.



پرستار زنی احمق و کودن نبود و شاهزاده "دولور" نیز پسر ابلهی محسوب نمی گشت بنابراین آنها با درک اوضاع زندگی خویش و مشکلات مبتلابه آن غالباً هر روز به مدت یک تا دو ساعت با همدیگر در این باره فکر می کردند که:

چه کاری از دست آنها ساخته است؟

چگونه می توانند اوقات خودشان را بهتر بگذرانند؟

آیا برای رهائی از این وضع راه حلی وجود دارد؟

آنها هر دفعه به این نتیجه می رسیدند که فعلاً کاری از دستشان ساخته نیست و باید با وضع موجود بسوزند و بسازند.

بدین سان زندگی شاهزاده "دولور" و پرستار همراهش در بالای برج بلندی که در وسط یک دشت وسیع در فراسوی کوهستان های دوردست قرار داشت، به شکل ملالت آور و خسته کننده ای می گذشت.

آنها از تمامی اتفاقات دنیای بیرون از برج بلند کاملاً بی خبر بودند و هیچگونه خبری از اوضاع و احوال مردم و سرزمین "نومانس لند" به آنها داده نمی شد.

هیچکس در جستجوی آنها بر نیامده بود و آنها نیز از هیچکس خبری نداشتند.

این وضع همچنان تا مدت ها ادامه یافت، تا اینکه شاهزاده به نوجوانی تبدیل شد و او در اثر زحماتی که پرستارش برای آشنا ساختن وی با کاغذ، قلم، کلمات و اعداد کشیده بود، دیگر به خوبی می توانست بخواند و بنویسد.

شاهزاده "دولور" هر روز کتابی را برمی داشت و می خواند زیرا مرد سیاهپوست کر و لال هر چند گاه کتاب هایی را برای وی به ارمغان می آورد، تا با ادبیات و تاریخ سرزمین "نومانس لند" آشنا گردد لذا این کتاب ها باعث افزایش علاقه شاهزاده به این قبیل موضوعات شده بود.

این گونه بود که شاهزاده کم کم با خواندن کتاب های مختلف توانست، اطلاعات مفیدی در باره بسیاری از چیزها و اتفاقاتی که در دنیای خارج از برج بلند می گذشتند، گردآوری نماید لذا این روند باعث اشتیاق شدید وی به دیدن انواع مکان ها و کنکاش در رابطه با آنها شده بود.

آشنائی با علوم و دانش های مختلف توانست، تغییراتی را در ذهن و روح شاهزاده "دولور" بوجود آورد و سبب گردد که او به سبب شرایط دشوار تبعید جسماً لاغرتر و از نظر روحی غمگین و افسرده گردد، تا بدان حدّ که بدون هیچ حرف و کلامی برای ساعت ها در گوشه ای می نشست و به نقطه ای خیره می ماند.

THE LITTLE LAME PRINCE

· MISS · MULOCK ·



پرستار خیلی کم با شاهزاده به صحبت می پرداخت و هر دفعه هم که شاهزاده در مورد گذشته خود از او سؤال می کرد، پاسخی از وی دریافت نمی کرد. انگار کسانی او را از بیان حقیقت ماجرا بازداشته بودند و احتمالاً بیان حقایق را با مرگ وی پاسخ می دادند.

بدین ترتیب پرستار از ترس مرگ هیچ حرفی در مورد اینکته:

شاهزاده "دولور" کیست؟

چه گذشته ای داشته است؟

چه بر سرش آمده و اینک چرا آنجا بسر می برد؟

بر زبان نمی آورد.

پسرک نوجوان فقط می دانست که نامش شاهزاده "دولور" می باشد زیرا اغلب از پرستارش

چنین عباراتی را شنیده بود:

شاهزاده من، چه فرمایشی دارید؟

این موضوع حاکی از شأن و مقام سلطنتی شما دارد.

ولیکن اینکته او شاهزاده کجا است ؟

و یا اینکته:

اکنون خانواده اش در کجا هستند؟

هیچ اطلاعی نداشت.

شاهزاده "دولور" هیچ ایده و نظری در مورد هر آنچه در دنیا می گذشت، بجز اطلاعاتی

که از کتاب ها حاصل کرده بود، در ذهن کنجکاو خویش نداشت.



شاهزاده یک روز در وسط اتاقش نشسته و تمامی کتاب هایش را در اطراف خویش همچون دیوارهای قصری کوچک قرار داده بود. شاهزاده نیمی از آن روز را به خواندن کتاب ها گذراند اما احساس می کرد که هیچگاه نمی تواند چیزهایی را که در مورد آنها مطالعه می کند، از نزدیک مشاهده و لمس نماید. از جمله نمی تواند زمانی که گرسنه می شود، از غذاهای مورد نظرش بخورد و از نوشیدنی های مورد علاقه ای که در کتاب ها به آنها اشاره شده بود، بنوشد.

این قبیل موضوعات باعث شده بودند که شاهزاده "دولور" به تدریج غمگین و مالیخولیائی شود و از جمله اینکه دست هایش را غالباً در جلوی بدنش و بر روی زانوانش جمع می کرد و به نقطه ای خیره می شد.

شاهزاده در جلوی شکاف های پنجره مانند دیوارهای برج بلند می نشست و به بیرون می نگریست و این کار هر روز تکرار می شد و حتی ممکن بود که تا پایان عمرش تداوم داشته باشد.

مشاهده مناظر دشت و آسمان دیگر برای شاهزاده "دولور" تازگی نداشت اما با این وجود او آنها را بسیار دوست می داشت و بسیاری از ساعات شبانه روز را با دیدن آنها به سر می آورد.

شاهزاده اغلب به این فکر می افتاد که یکاش می توانست پرواز کند و از طریق شکاف های پنجره ای برج بلند در آسمان آبی و بیکران اوج بگیرد آنچنانکه سرتاسر دشت وسیع را در زیر پاهایش تماشا کند و سپس در هر کجا که مایل باشد، فرود آید.

یک روز پرستار وقتی که بسیار عصبانی شده بود، به شاهزاده گفت که او هیچگاه تا لحظه مرگ اجازه خروج از برج بلند را نخواهد داشت لذا این زمان شاهزاده کوچک با تکیه بر ذهن کودکی و بر اساس گفته پرستارش به این فکر افتاده بود که شاید مرگش بتواند آزادی او را از آنجا رقم بزند.

شاهزاده در حقیقت حتی معنی واقعی مرگ را نیز نمی دانست. او تصور می کرد که مرگ باعث تغییراتی در بدن وی خواهد شد و او بدین ترتیب می تواند از اسارت رهایی یابد لذا با میل و رغبت پذیرای وقوع مرگ شده بود و به شدت آرزوی آن را داشت.

شاهزاده "دولور" گاهی با خودش می گفت:

آرزو دارم که کسی پیدا بشود و گذشته زندگی مرا برایم بازگو نماید و بسیاری از چیزهایی را که نمی دانم، برایم توضیح بدهد. دوست دارم کسانی در جستجویم برآیند، تا به دیدار هم نائل آئیم، همانگونه که گربه کوچولوی سفیدم مرا پیدا کرد.

او آنگاه چشمانش از اشک خیس می شدند و به تنها دوست زندگی اش که یک گربه سفید بود و آن را مرد سیاهپوست کر و لال درون جعبه ای قرار داده و برایش آورده بود، می نگریست. این گربه سفید تنها حیوان زنده ای بود که شاهزاده در تمام این مدت دیده بود. برای مدت چهار هفته، گربه سفید به عنوان همراه و همبازی دائمی شاهزاده شده بود، تا اینکه یک شب مهتابی به بازیگوشی پرداخت و به بالای باروهای برج بلند رفت و در یک لحظه از آنجا افتاد و کاملاً ناپدید گردید.

شاهزاده "دولور" امیدوار بود که گربه سفیدش نمرده باشد زیرا از پرستار شنیده بود که گربه ها نه جان در بدن دارند.

شاهزاده فکر می کرد که گربه بازیگوش او با پنجه های تیزش توانسته است، خودش را به پائین برج بلند برساند و از آنجا بگریزد ولیکن به هر حال پس از آن دیگر هیچگاه گربه اش را ندید.

شاهزاده با خود می گفت:

بله، من آرزوی داشتن چیزهایی بهتر از یک گربه را دارم. من آرزو دارم که یک نفر دوست واقعی داشته باشم که به فکر من باشد و مرا از صمیم قلب دوست بدارد. آه، من کسی را می خواهم که دردها و غم هایم را با او در میان بگذارم و از او راهنمایی بگیرم.

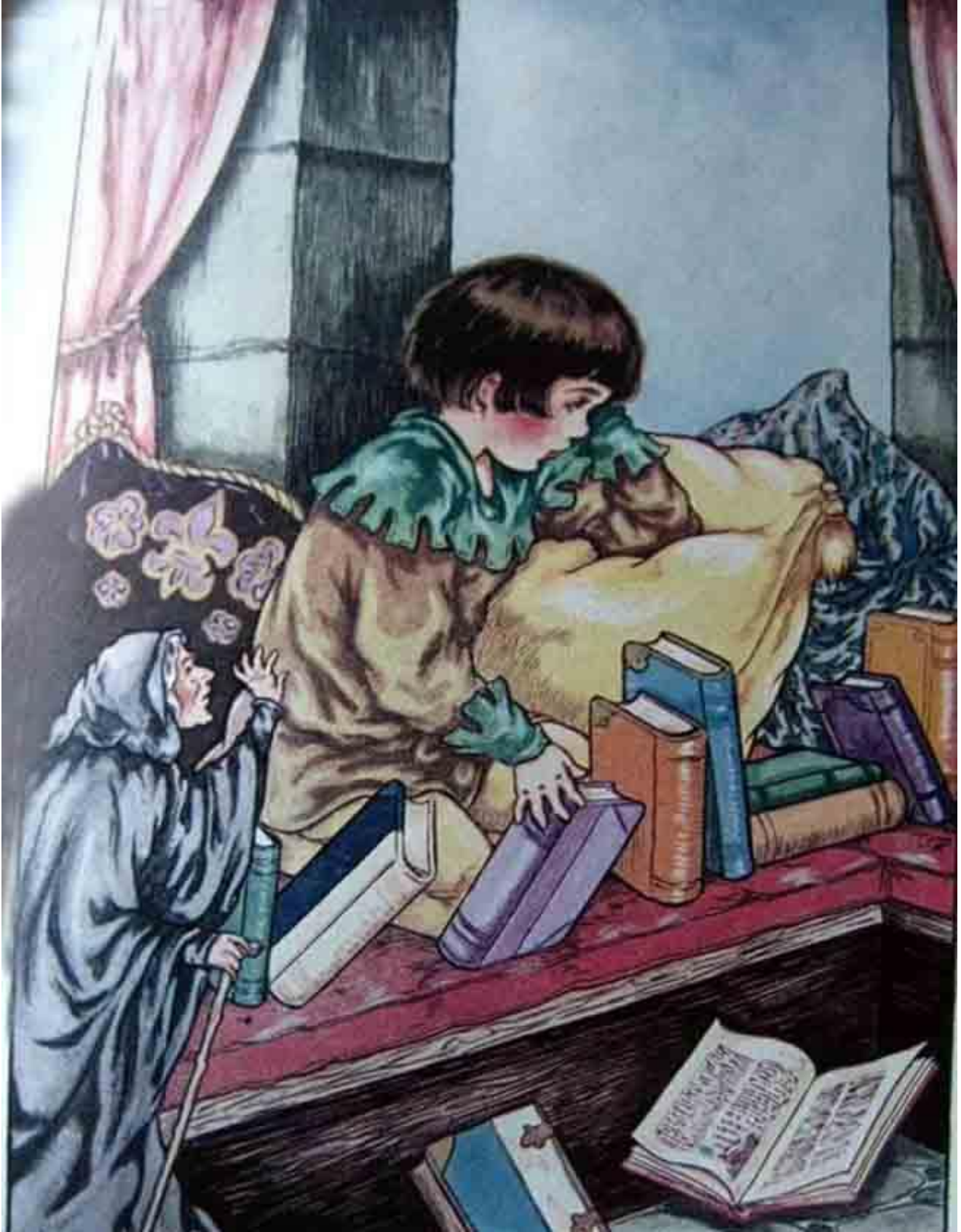
شاهزاده همچنان که با خودش حرف می زد، ناگهان صدائی همچون برخورد یک چوب دستی بر دیوار اتاقش را شنید:

تپ، تپ، تپ

صدا در گوش شاهزاده می پیچید و او را حیران و سرگردان ساخته بود لذا سرش را به طرف صدا چرخاند، تا از منبع تولید آن مطلع گردد.

هیچ چیز وحشت آور و خوفناکی در آنجا به چشم نمی خورد لذا شاهزاده با جدیت و کنجکاوی بیشتری به هر سو چشم دوخت و به جستجوی عامل تولید صدای غیرعادی پرداخت.

ناگهان یک زن کوتوله که خیلی بزرگتر از قد شاهزاده نبود و جثه ای بزرگتر از دیگر بچه ها داشت و یقیناً نمی شد وی را یک بچه تلقی نمود، در لباسی خاکستری و سایبانی خاکستری که بر بالای سرش دیده می شد، شروع به حرکت کرد.



زن کوتوله لبخندی شیرین بر لبانش نقش بسته بود و دستان بسیار زیبا و ظریفی داشت. آن زن زمانی که آغاز به سخن گفتن نمود، انگار که صدایی خیال انگیز و لطیف از دهانش خارج می شد.

زن کوتوله درحالیکه عصایش را به آرامی بر زمین می زد، گفت:
پسر کوچولوی عزیزم.

زن کوتوله اندکی جلوتر آمد و دست های لطیفش را بر روی شانه های شاهزاده "دولور" گذاشت و در ادامه گفت:

پسر کوچولوی من،

من نمی توانستم به نزدتان بیایم، مگر اینکه خودتان آن را بر زبان بیاورید اما اینک که چنین آرزویی داشته اید، من هم در اینجا و در کنارتان حاضر شده ام.

شاهزاده "دولور" درحالیکه سعی می کرد همچنانکه در کتاب ها خوانده بود، بسیار مؤدب سخن بگوید، گفت:

بانوی گرامی، خوش آمدید.

شما بسیار مرا مرهون لطف و محبت خودتان قرار داده اید.

آیا می توانم بپرسم که شما کیستید؟

آیا شما مادرم می باشید؟

پرستار به شاهزاده یاد داده بود که هر کس لزوماً یک مادر دارد و اینکه زن کوتوله او را پسر کوچولوی عزیزم خطاب کرده بود، بر این شک و گمان وی دامن می زد.

زن کوتوله با لبخندی توأم با غم و اندوه و درحالیکه موهای سر شاهزاده نوجوان را با مهربانی از روی پیشانی وی کنار می زد و هم زمان مستقیماً به چشمانش می نگرست، گفت:

نه، من مادرتان نیستم ولیکن او عزیزترین دوست من بود و اینک شما می توانید برای همیشه همچون او برایم عزیز و دوست داشتنی باشید.
شاهزاده گفت:

آیا شما می توانید از مادرم بخواهید که به دیدنم بیاید؟
زن کوتوله گفت:

او نمی تواند به نزدتان بیاید ولیکن من همیشه تمامی وقایع زندگی شما را به اطلاع وی می رسانم.

مادرتان شما را بسیار دوست می دارد، همانگونه که شما او را دوست می دارید.
پسر کوچولوی بیچاره ام، من بسیار راغب هستم که در حدّ توانم به شما کمک نمایم.
شاهزاده "دولور" با حیرت پرسید:

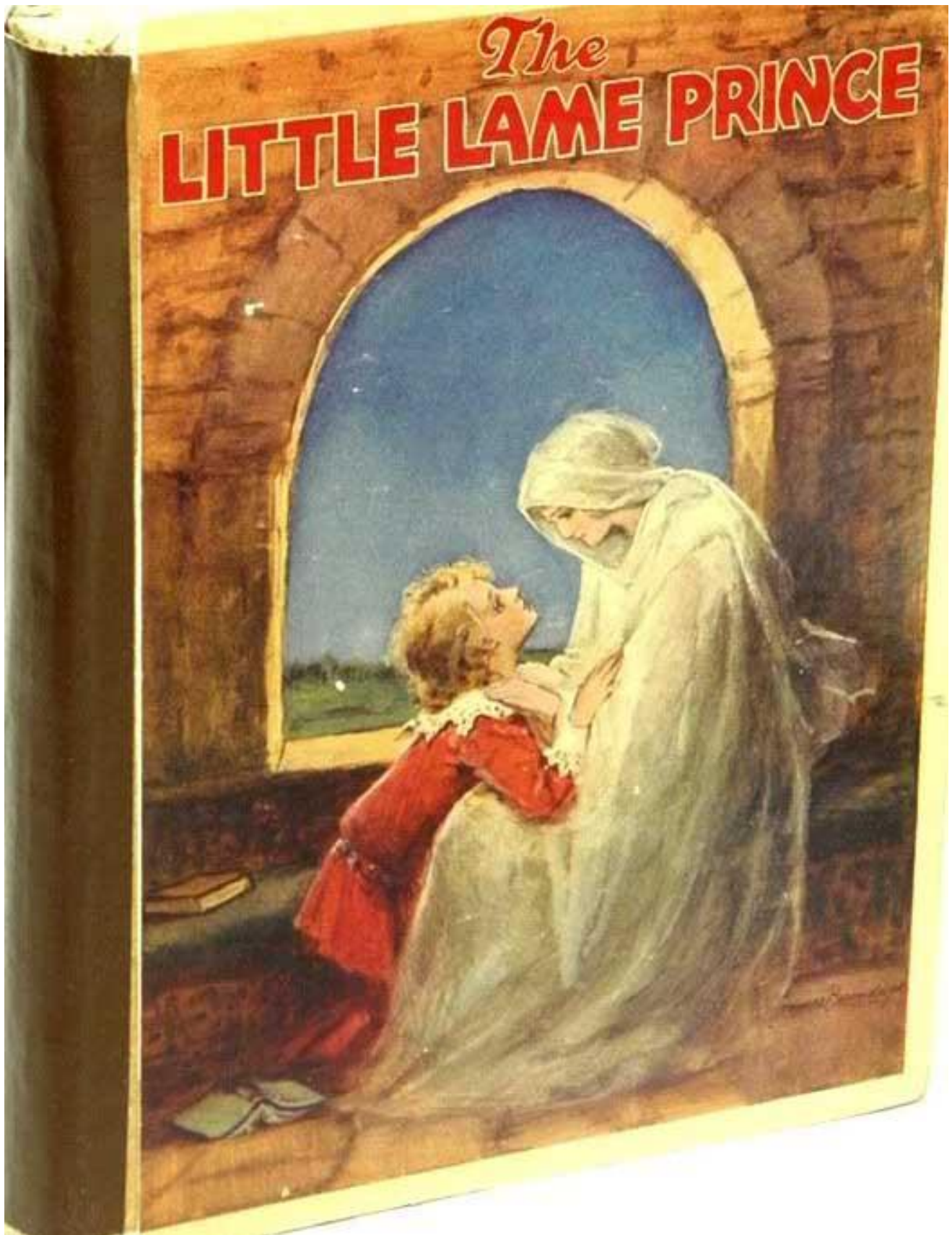
بانوی عزیز، چرا مرا بیچاره خطاب می کنید؟

زن کوتوله درحالیکه به پاهای پسرک خیره شده بود و می دانست که او از تفاوت های خویش با دیگر همسالانش بی خبر است، بجای اینکه آه و افسوس بخورد، با لبخندی دلنشین گفت:

شاهزاده من، از شما پوزش می طلبم.

شاهزاده "دولور" گفت:

بله، من یک شاهزاده هستم و نامم "دولور" است.



او سپس ادامه داد:

آیا شما خودتان را به من معرفی می کنید؟

زن کوتوله خنده کوتاهی کرد و گفت:

من نام خاصی ندارم و به عبارت دیگر چندین نام بر من گذاشته اند که من نمی دانم کدامیک را به شما بگویم. به هر حال من می توانم همیشه در کنارتان باشم و شما می توانید مرا مادر خوانده خودتان بدانید.

شاهزاده با خوشحالی فریاد زد:

هورا، من بسیار شادمان هستم زیرا اکنون یک مادر خوانده دارم و او را بسیار دوست می دارم.

آیا حالا می توانید در کنارم بنشینید، تا کمی با همدیگر بازی کنیم؟

پس از آن هر دو نفر در کنار یکدیگر نشستند و به بازی پرداختند و هم زمان با یکدیگر به گفتگو مشغول شدند.

پیرزن کوتوله پرسید:

آیا اینجا برایتان ملال آور و خسته کننده نیست؟

شاهزاده پاسخ داد:

نه خیلی زیاد اما به هر حال از شما متشکرم.

من در اینجا به اندازه کافی از خوردنی ها و آشامیدنی ها بهره مند می باشم.

همچنین به موقع درس هایم را می خوانم و کتاب های مختلفی را که برایم می آورند، مطالعه می نمایم. بعلاوه من در اینجا تعداد زیادی کتب گوناگون در اختیار دارم که می

توانم اوقاتم را با مطالعه آنها پر بکنم.

THE LITTLE LAME PRINCE



BY · MISS · MVLLOCK

آیا شما چیزی برای خوردن یا آشامیدن میل دارید؟

پیرزن گفت:

نه، فعلاً چیزی میل ندارم.

آیا شما چیزی هست که کمبود آن را در اینجا احساس نمائید؟

شاهزاده گفت:

بله،

آیا برایتان مقدور می باشد که یک چیزی را برایم بیاورید؟

پیرزن گفت:

منظورتان کدام چیز است؟

شاهزاده پاسخ داد:

یک پسر بچه که بتواند در اینجا همبازی من باشد.

پیرزن غمگینانه نگاهی به شاهزاده معلول انداخت و گفت:

افسوس، این چیزی نیست که من قادر به آوردنش به اینجا باشم.

پسر عزیزم، من نمی توانم شرایط فعلی را برایتان تغییر بدهم اما می توانم به شما کمک

نمایم که این وضعیت را راحت تر تحمل نمائید.

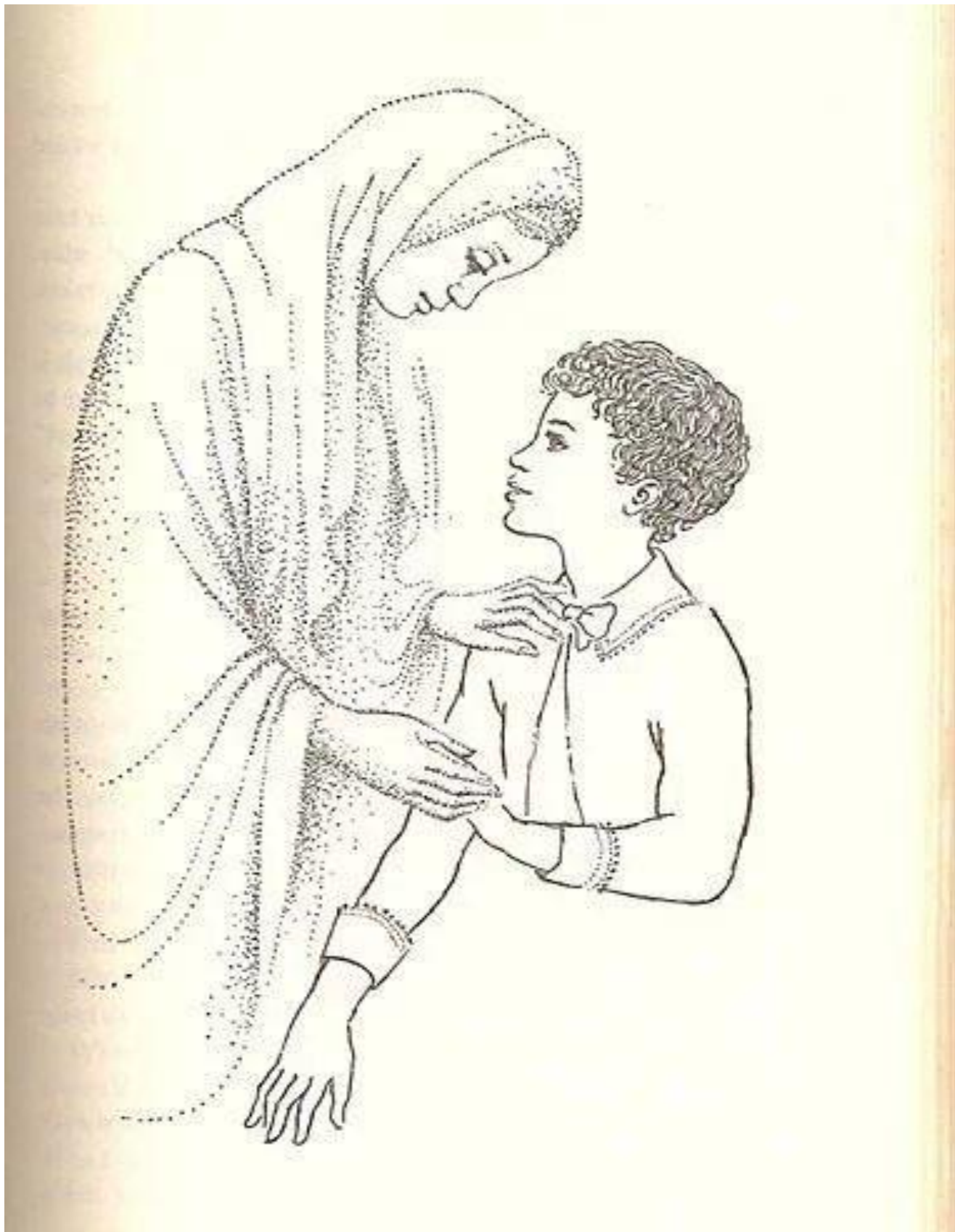
شاهزاده گفت:

من از شما بسیار ممنونم اما شما در مورد تحمل کردن چه شرایطی سخن می گوئید؟

من که چیزی را برای تحمل کردن ندارم.

پیرزن با صدائی که فقط خودش قادر به شنیدنش بود، زیر لب گفت:

پسر کوچولوی بیچاره من.



او سپس در ادامه گفت:

پسر کوچولوی عزیزم، به من بوسه ای بدهید.

شاهزاده با تعجب گفت:

بوسه چیست؟

پیرزن به آرامی شاهزاده را در آغوش گرفت و با محبت چندین دفعه او را بوسید.

شاهزاده نیز ابتدا ناشیانه و سپس با کمروئی اقدام به بوسیدن پیرزن نمود و پس از چندین

دفعه بوسیدن و بوسیده شدن احساس نمود که در قلبش گرمای عشق و محبت جوانه می

زند و احساس شادی و مسرت تمام وجودش را لبریز ساخته است.

شاهزاده سپس گفت:

من فکر می کنم که شما مرا همان گونه نوازش می کنید که من گربه ام را نوازش می کردم

بنابراین به من قول بدهید که هیچگاه از اینجا نمی روید و مرا تنها نمی گذارید.

پیرزن گفت:

من مجبور هستم که از اینجا بروم اما برایتان چیزهای حیرت انگیزی در اینجا باقی می

گذارم که به خوبی می توانند شما را سرگرم سازند. چیزهایی که در اینجا برایتان آورده ام،

قادرند که شما را به هر کجا می خواهید، ببرند و هر چیزی را که آرزوی دیدنش را داشته

باشید، به شما نشان بدهند.

شاهزاده گفت:

آنهایی که برایم آورده اید، چیستند؟

پیرزن گفت:

یکی از آنها یک ردای مسافرت است که می تواند شما را به هر کجا که بخواهید، انتقال بدهد.

شاهزاده که چهره اش نشان از ناراحتی می داد، گفت:

من ردای مسافرت نمی خواهم زیرا هرگز از اینجا زنده خارج نخواهم شد.

البته گاهی پرستار مرا بلند می کند و به پشت بام می برد و در دور تا دور باروها می گرداند و این تمام آن چیزی است که من از نقل و انتقال در زندگی ام بهره می برم. من قادر به راه رفتن نیستم و شما این را به خوبی می دانید.

پیرزن گفت:

بیشترین دلیلی که باید از ردای مسافرت استفاده کنید، نیز همین موضوع است که ...

شاهزاده "دولور" فوراً در حرف پیرزن دوید و گفت:

هیس، پرستارم در حال آمدن به اینجا است.

این زمان صدای قدم های سنگینی از خارج اتاق شاهزاده به گوش رسید و صدای بهم خوردن کاسه و بشقاب ها همه جا را پر کرد.

شاهزاده گفت:

این پرستار من است و اکنون برایم شام می آورد اما من به هیچوجه میلی به آنها ندارم، بلکه بیشتر مایلم که با شما باشم.

آیا شما با آمدن پرستارم، از اینجا خواهید رفت؟

پیرزن گفت:

شاید اما فقط برای مدت کوتاهی این چنین خواهد بود زیرا من تصور نمی‌کنم که تمامی میله‌ها و قفل‌های دنیا نیز پس از این بتوانند مرا خارج از اینجا نگهدارند. من می‌توانم از شکاف دیوار و یا سوراخ بخاری اتاق‌ها خودم را به نزد شما برسانم بنابراین برای آمدن من فقط خواستن شما مطرح است فلذا هر زمان که مرا فرا بخوانید، من هم فوراً به اینجا خواهم آمد. شاهزاده "دولور" نجواکنان گفت: من از شما بسیار ممنونم ولیکن از آینده‌ام چندان مطمئن نیستم.

براستی پرستار و مادر خوانده با دیدن همدیگر چکار خواهند کرد؟ آنها در میان بُهت و حیرت شاهزاده به همدیگر چه خواهند گفت؟ آنها دارای دو چهره و ظاهر کاملاً متفاوتی نسبت به یکدیگر بودند زیرا یکی از آنها بسیار خشن، عبوس، اهل مرافعه و همواره اندوهگین ولیکن دیگری بسیار مهربان، با درایت و آرام همچون غروب‌های تابستان قبل از تاریکی هوا بود.



وقتی که درب اتاق باز شد، شاهزاده "دولور" که از مواجه شدن پیرزن کوتوله با پرستارش هراس داشت، فوراً چشمان خود را بست و تمام اندام های بدنش از این اتفاق شروع به لرزیدن کردند.

لحظات به کندی و هیجان گذشتند اما هیچ اتفاقی در آنجا نیفتاد. شاهزاده وقتی که پس از لحظاتی چشمانش را مجدداً باز کرد، متوجه شد که هیچ نیازی به ترسیدن وجود ندارد زیرا به نظر می رسید که مادر خوانده اش انگار آب شده و در زمین فرو رفته بود، همانگونه که رنگین کمان ها مدتی پس از بارندگی ها از لبه افق تا اوج آسمان ظاهر می شدند ولیکن به ناگهان ناپدید می گردیدند و شاهزاده آنها را اغلب از میان شکاف های پنجره ای دیوار برج بلند شاهد بود.

اینک نیز هیچ کسی بجز پرستار شاهزاده در اتاق خصوصی وی حضور نداشت. پرستار با لحن تندی گفت:

شاهزاده، چرا اینگونه گیج و حیران در وسط اتاق نشسته اید؟ این کتاب هایی که در اطرافتان چیده اید، اغلب تمیز نیستند و می توانند موجب بیماری شما گردند.

او سپس بسته کوچکی را که در نزدیکی وی قرار داشت، با نوک پا به کناری انداخت و گفت:

این اشغال ها چیستند که در اینجا افتاده اند؟

شاهزاده با دستپاچگی فریاد زد:

آه، آن چیز خاصی نیست. لطفاً آن را به من بدهید.

شاهزاده آنگاه خودش را با سرعت به طرف آن بسته کوچک بر روی زمین کشاند و پس از اینکه خود را به آن رساند، بلافاصله بسته کوچک را برداشت و در زیر پیشبندش مخفی نمود و از آنجا سریعاً به داخل جیب لباسش فرستاد.

این بسته کوچک به هیچوجه یک آشغال نبود بلکه هدیه ای بود که مادر خوانده اش در همان جایی که نشسته بود، برایش برجا نهاده بود و البته ممکن بود، چیز مهمی متعلق به وی نیز باشد.

براستی مادر خوانده ای که بسیار مهربان بود و اینک شدیداً مورد عشق و علاقه شاهزاده "دولور" واقع گردیده بود و در قلب کوچک و احساساتی وی جا داشت، اینک چه هدیه ای برای وی آورده بود؟

آن چیز اگر چه ظاهراً معلوم نبود که چیست ولیکن در واقع یک ردای مسافرت بسیار شگفت انگیز بود که می توانست شاهزاده کوچولوی معلول را به هر کجا که میل دارد، ببرد.

THE LITTLE LAME PRINCE



The Little Lame Prince

Dinah Maria
Mulock Craik



بخش چهارم

ردای مسافرت چیست؟

آن چه فرقی با ردهای دیگر داشت؟

شاهزاده با آن چه خواهد کرد؟

همه این ها سؤالاتی بودند که در این رابطه مطرح بودند.

این بسته کوچک به نظر خیلی عادی می آمد و آن را با پارچه ای معمولی و نخ نما درست شده بود ولیکن به محض اینکه شاهزاده "دولور" آن را لمس کرد، کم کم کوچکتر و کوچکتر شد، تا اینکه به حدی رسید که شاهزاده به آسانی توانست آن را در جیب شلوارش بگذارد. انگار که یک دستمال ظریف پارچه ای را گلوله کرده باشند.

شاهزاده اندکی ترسیده بود زیرا پرستارش بسته کوچک را دیده بود لذا تمام آن روز و آن شب را با دقت به مراقبت از بسته کوچک پرداخت. تا زمانی که صبح فردا نوبت درس خواندن شاهزاده فرا رسید، وی هیچگونه فرصتی برای سرزدن به جیب شلوارش پیدا نکرد. سرانجام وقتی که کلاس درس صبحگاهی روز بعد به اتمام رسید، به نظر می آمد که هیچ اثری از شلواری که شاهزاده روز قبل آن را بر تن داشت، در آنجا وجود ندارد. این زمان در آنجا بجز یک تکه لباس به شکل دایروی و به رنگ سبز تیره که بسیار نخ نما و فرسوده به نظر می رسید، اگر چه چرک و کثیف نبود، چیز دیگری به چشم نمی خورد. آن تکه پارچه مندرس دارای یک شکافتگی در وسط خود بود بطوریکه که انگار آن را به شکل حفره ای برای قرار دادن سر و گردن در آن درست کرده باشند.



بدین ترتیب آن تگه پارچه با قرار گرفتن سر و گردن در داخل آن به شکل ردائی ساده در می آمد که در کشورهای آمریکای جنوبی بسیار رایج است و به آن "پانچو" گفته می شود که لباسی بسیار راحت و برازنده می باشد.

شاهزاده "دولور" هرگز چنین چیزی را ندیده بود. از این جهت او در عین ناامیدی و به جهت کنجکاوی به آزمایش آن پرداخت لذا ردای کهنه را ابتدا بر روی کف اتاق پهن کرد سپس بر روی شانه های خود مرتب و منظم نمود. پوشیدن ردا موجب احساس راحتی و گرما در شاهزاده "دولور" نمود اما آن بسیار کهنه و نخ نما به نظر می رسید و در واقع تنها چیز نخ نمائی بود که شاهزاده در تمام عمرش دیده بود.

او با لحنی غمگین زمزمه کرد:

این ردا به چه کاری می آید؟

من به هیچوجه لباسی برای بیرون رفتن از اینجا نیاز ندارم زیرا هیچگاه قادر به خارج شدن از این برج بلند نیستم بنابراین بسیار متعجبم که چرا مادر خوانده انم این ردا را به من داده است؟

براستی من با این ردا چه کاری می توانم انجام بدهم؟

آن پیرزن احتمالاً انسان شوخ و بامزه ای باید بوده باشد که به عنوان یک مادر خوانده چنین ردائی را برایم آورده است.

با این وجود او مادر خوانده اش بود که این ردا را به وی داده بود و می بایست گرامی داشته شود.



شاهزاده ردای کهنه را با دقت تا نمود و در گوشه ای از اتاق گذاشت. این ردا چونکه از پارچه ای کهنه و مندرس ساخته شده بود، به خوبی در گوشه ای از قفسه اسباب بازی ها پنهان گردید، تا پرستار هرگز نتواند آن را بیابد و این بهانه ای شود که او به شاهزاده و یا مادر خوانده اش بخندد گویانکه مطمئن بود که مادر خوانده اش به خوبی از همه این جریانات با خبر می باشد.

بسته ردا در همانجا درون قفسه اسباب بازی ها ماند و شاهزاده نیز کم کم آن را فراموش کرد.

شاهزاده حتی پیرزن کوتوله را هم از یاد برده بود ولیکن هر چند وقت یکبار خاطرات او در قالب فرشته ها و پری هائی که در کتاب ها خوانده بود، در رؤیاهای شبانه اش آشکار می شدند.

برخی اوقات زمانی فرا می رسید که ناگهان شاهزاده به یاد مادر خوانده اش می افتاد و او را صدا می زد بطوری که یکروز صبح همانند همان روزی که ناگهان پیرزن در اتاق شاهزاده ظاهر شده بود و همچنین اواخر غروب زمانی که تاریک روشن هوا او را به یاد لباس ها و موهای خاکستری پیرزن انداخت، شدیداً دلتنگ وی گردید.

با این وجود وقتی نیمه های شب از خواب برخاست و از شکاف دیوار برج بلند به ستارگان نگریست و متوجه شد که نور نقره ای ماه کامل بر بسترش افتاده است، اصلاً از ندیدن پیرزن که در کنارش ایستاده باشد و با چشمان مهربانش به او نگاه نماید، متحیر نشد، بلکه به نظر می رسید که به هر آنچه دارد، بسیار راضی و خوشنود می باشد.

به هر حال پیرزن هرگز نیامد و به تدریج از یاد و خاطره شاهزاده خارج می شد، مگر اینکه دوباره حادثه ای بتواند او را به خاطرش بیاورد و خواستار حضورش گردد همچنانکه هیچ چیز را پیش از این خواستار نمی شد.

شاهزاده "دولور" احساس بیماری و کسالت می کرد و مرتباً سرفه می نمود ولیکن پرستار بیچاره نمی دانست که بیماری وی چیست.

آیا بیماری شاهزاده نوعی مرض رایج در منطقه "نومانس لند" بود که بطور عادی مردمان آنجا را مبتلا می کرد؟

آیا این بیماری سرخک یا از دیگر بیماری هایی بود که معمولاً بچه ها دچار آن می شدند؟ آیا این از عوارضی بود که از افسردگی و دلسردی ناشی نمی شد؟

این عارضه هر چه بود، سبب بی قراری، کج خلقی و ناسازگاری شاهزاده شده بود. او حتی زمانی که اندکی بهتر شد، بسیار ضعیف تر از آن بود که از داشته های اندکش لذت ببرد لذا سراسر روزها را در رختخوابش به استراحت پرداخت و با این عملش باعث ناراحتی پرستار خود می شد زیرا او می دانست که با مرگ شاهزاده بزودی به قتل خواهد رسید بنابراین چنین حسی او را بیشتر بیقرار و ناآرام می ساخت.

پرستار عاقبت مشاهده نمود که حال شاهزاده اندکی بهتر شده است لذا او را به حال خود گذاشت، تا بیشتر به استراحت پردازد.

شاهزاده اندکی از حالت دلتنگی و افسردگی خارج شده و روحیه شادتری کسب کرده بود. او اینک تنهای تنها در اتاقش دراز کشیده و به استراحت می پرداخت.

این زمان ناگهان درد جانکاهی بر شاهزاده غلبه کرد بطوریکه باید بر می خاست و کاری انجام می داد و یا به جایی می رفت.



شاهزاده آرزو می کرد که ایکاش گربه سفیدش از بالای برج بلند به پائین می پرید و بسویش می آمد اما آیا چنین چیزی امکان داشت؟

افسوس که او احتمالاً فقط یک چیز از گربه اش را به خاطر می آورد و آن اینکه او بر خلاف شاهزاده که بر روی زمین می خزید، بر روی چهار دست و پا راه می رفت. شاهزاده با خود گفت:

من متعجبم که مادر خوانده ام چه منظوری داشت، زمانی که به پاهای من می نگریست و آنچنان آه و افسوس می خورد؟

من بسیار متعجبم که چرا من نمی توانم بر روی پاهایم بایستم و همچون پرستارم راه بروم؟

چرا من نمی توانم کفش بپوشم و جنب و جوش داشته باشم؟ بسیار خوب می شد، اگر من می توانستم سریع حرکت نمایم و شاید هم می توانستم همچون پرندگان پرواز بکنم و همانند آنها در یک ردیف بر فراز آسمان بال بگشایم. در واقع پرندگان مهاجر تنها مخلوقاتی بودند که از فراز آن دشت وسیع عبور می کردند لذا شاهزاده به آنها علاقمند شده بود و بسیار کنجکاو بود که آنها از کجا می آیند و به کجا می روند؟

شاهزاده گاهی با خود می گفت:

راستی چقدر خوب می شد، اگر همچون پرندگان قادر به پرواز می شدم. به هر حال اگر پاهایم خوب و سالم نیستند، چرا نباید بال داشته باشم؟

احتمالاً انسان ها وقتی که می میرند، بال در می آورند که می توانند از برج های بلند هم خارج بشوند. بنابراین من هم دوست دارم که بمیرم، تا بال در بیاورم زیرا من از این وضع بسیار خسته شده ام و از هیچکس هم کاری برای من ساخته نیست و احتمالاً تنها کسی که می تواند به من کمک نماید، یقیناً مادر خوانده ام می باشد.

شاهزاده آنگاه سرش را بالا گرفت و با حالتی اندوهگین گفت:

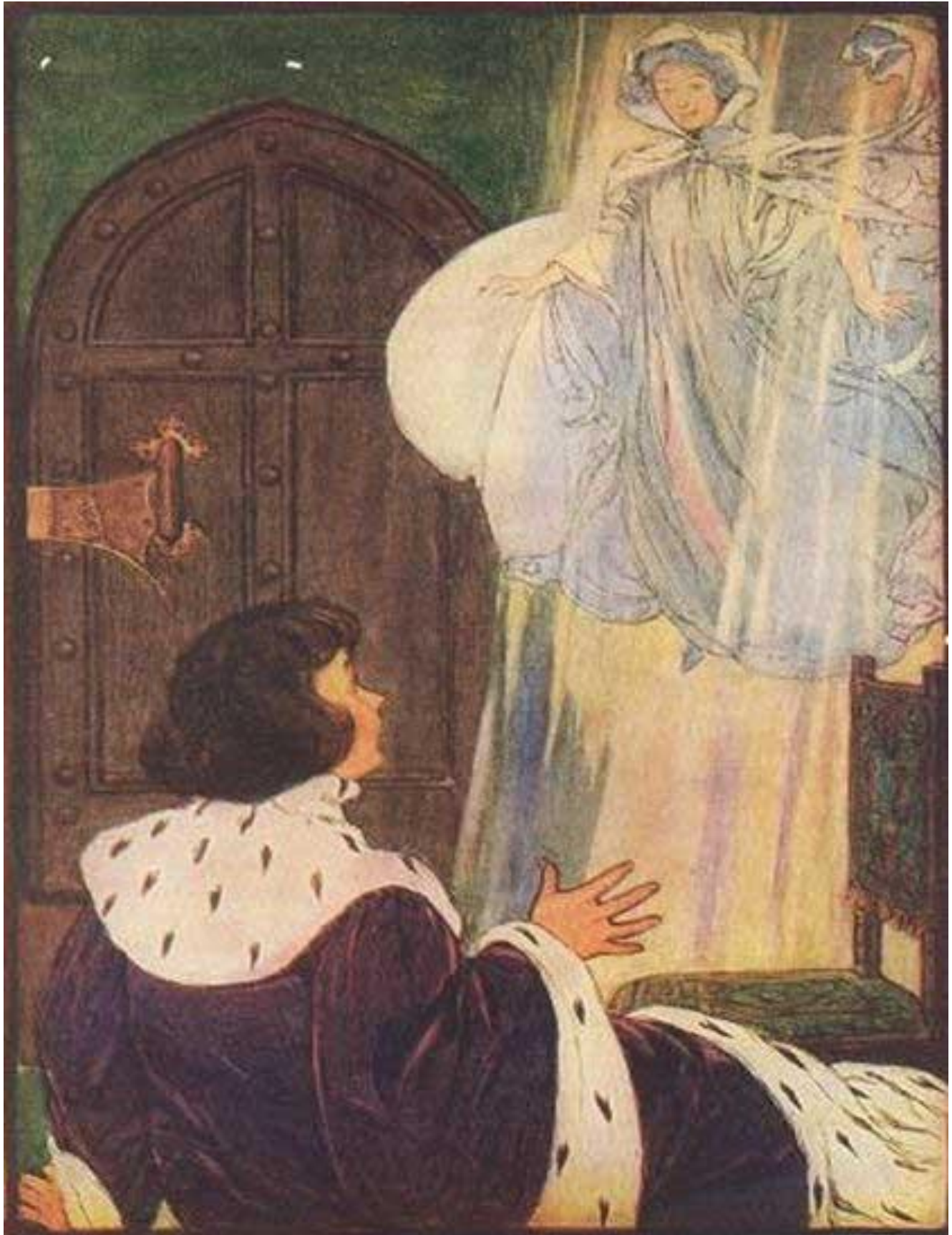
مادر خوانده عزیزم، آیا شما هم مرا کاملاً فراموش کرده اید؟

شاهزاده با گفتن این کلمات از خستگی کمی بدن خودش را کش آورد و اندکی اندام های فوقانی خود را به سمت بالا کشاند سپس سرش را بر روی بازوانش قرار داد اما در همین هنگام متوجه شد که کسی از پشت سر گردن او را بوسید.

شاهزاده بلافاصله سرش را از روی بازوانش بلند کرد و به سمت عقب نگریست. او با تعجب متوجه شد که در حال استراحت کردن است اما نه بر روی یک مبل راحتی یا بالشی که زیر سرش قرار گرفته باشد بلکه سرش بر روی شانه های گرم پیرزنی با قد کوتاه و لباس های خاکستری قرار داشت.

شاهزاده از دیدن پیرزن کوتوله بسیار خوشحال شد لذا به چشمان خاکستری و مهربان او خیره شد و دستان نوازشگر او را به خوبی بر روی سرش احساس نمود.

شاهزاده بازوانش را به دور گردن پیرزن حلقه کرد و شروع به بوسیدن وی کرد، انگار پس از مدت ها عزیزی را در آغوش گرفته است.



پیرزن درحالیکه وانمود می کرد که در حال خفه شدن است، فریاد زد:
دیگر بس است. کافی است.

پسر عزیزم، من می بینم که شما راهنمائی های مرا فراموش نکرده اید.
همان گونه که قبلاً گفته ام، بوسیدن اگر به اندازه متعادل انجام پذیرد، بسیار خوب و
دلپذیر است ولیکن اجازه بدهید، تا نفسی تازه بکنیم و صحبتی با شما داشته باشم.
شاهزاده گفت:

شما خیلی دیر به دیدارم آمده اید بنابراین یک دوجین بوسه به من بدهکار هستید.
پیرزن گفت:

بسیار خوب اما پس از آن برایم تعریف کنید که از زمان دیدار ما تاکنون چه اتفاقاتی در
اینجا افتاده است و چه چیزهایی تغییر یافته اند.

شاهزاده با اندوه پاسخ داد:

هیچ اتفاقی در اینجا و برای ما دو نفر نیفتاده است.

پیرزن گفت:

پسر عزیزم، آیا خیلی احساس کسالت و بیهودگی می کنید؟

شاهزاده گفت:

کسالتی در میان نیست، بلکه من در این فکر هستم که آیا این امکان برایم وجود دارد که

همچون گربه سفیدم بتوانم از بالای برج بلند به پائین پریم؟

پیرزن گفت:

چرا می خواهید همچون گربه سفیدتان باشید؟

شاهزاده گفت:

این آرزوی من است اما انگار دست یافتنی نمی نماید.

پیرزن گفت:

شما نمی توانید ماهیت خودتان را انکار نمائید و یا جسم خود را تغییر بدهید، بلکه باید شرایط موجود خودتان را بپذیرید و در صدد آن باشید که با شرایطی که دارید، این زمان چه کاری می توانید انجام بدهید؟

پیرزن این صحبت ها را با جدیت ولی با مهربانی بیان می کرد و هم زمان بازوان خود را به اطراف گردن شاهزاده انداخته و او را بغل کرده بود و پیشانی او را می بوسید. این زمان اولین دفعه ای بود که پسر نوجوان به چنین سخنانی گوش فرا می داد و این موضوع برایش جالب می نمود گویانکه از صلابت کلام مادر خوانده اش نیز به هیچوجه ناراحت نمی گردید.

پیرزن گفت:

اکنون شاهزاده من، شما که حقیقتاً یک شاهزاده هستید، لزوماً باید همانند یک شاهزاده هم عمل نمائید. پس باید ببینیم که چه کاری از دستان ساخته است؟

آیا من می توانم هیچ کمکی برای شما باشم؟

خودتان تا چه میزان حاضر به همراهی در کمک به خودتان هستید؟

آیا یادتان می آید که ردای مسافرتی که برایتان گذاشته بودم، اکنون در کجا است؟

شاهزاده "دلور" که از خجالت قرمز شده بود، گفت:

من آن را در همان زمان درون قفسه اسباب بازی هایم گذارده بودم و فکر می کنم که هنوز هم در همانجا باشد.

پیرزن گفت:

پسرم، چرا تاکنون از آن استفاده نکرده اید؟

مگر شما آن را دوست ندارید؟

شاهزاده اندکی تأمل کرد و هیچ پاسخی نداد زیرا نمی خواست حرف هایش نوعی بی ادبی

محسوب شوند و موجبات ناراحتی مادر خوانده اش را فراهم سازند سپس گفت:

شما فکر نمی کنید که چنین ردای کهنه و فرسوده ای برای یک شاهزاده مناسب نباشد؟

پیرزن خنده ای شیرین ولی بلند و طولانی سر داد و آنگاه گفت:

شاهزاده عزیز، آیا برآستی در مورد آن بدین گونه فکر می کنید؟

تمامی شاهزاده های دنیا در آرزوی داشتن چنین چیزی هستند اما قادر به تهیه آن نمی

باشند، مگر اینکه من بخواهم آن را به آنها بدهم.

آن ردا فقط یک پارچه کهنه و مندرس نیست، بلکه چیزی با ارزش تر از حد تصور شما

است.

چنین چیزی فقط به تعداد کمی در دنیا وجود دارد و هر کسی امکان داشتن آنها را ندارد.

من آن را به شما هدیه دادم زیرا شما از برخی جهات با دیگر مردم فرق دارید.

شاهزاده گفت:

مگر من چه فرقی با دیگران دارم؟

شاهزاده پس از آن ابتدا نگاه کنجکاوانه ای به سر تا پای خودش انداخت و سپس با نگرانی

نگاهش را به صورت مادر خوانده اش چرخاند و دید که قطرات اشک از چشمانش سرازیر

شده اند.

پیرزن نگاهش را به پاهای کوچک و رشد نکرده شاهزاده دوخت و گفت:
باید بدانید که این پاها به هیچوجه شبیه پاهای دیگر بچه ها نیستند.
شاهزاده گفت:

ولی این موضوع را پرستارم تاکنون به من نگفته است.
پیرزن گفت:

ممکن است برخی افراد به جهاتی عیب های دیگران را به آنها یادآوری نکنند اما اکنون
زمان آن فرارسیده است که خودتان از آن مطلع باشید و من آن را به شما می گویم زیرا
بسیار شما را دوست می دارم.
شاهزاده گفت:

مادر خوانده عزیز، چه چیزی را می خواهید به من بگوئید؟
پیرزن گفت:

اینکه شما هرگز نخواهید توانست همانند دیگر پسر بچه های سالم به خوبی راه بروید،
بدوید، بجهد و یا بازی کنید زیرا شیوه زندگی شما نسبت به دیگران متفاوت می باشد اما
اصلاً متأسف نباشید زیرا می توانید خودتان را با شرایط فعلی به گونه ای عادت بدهید که
زندگی سعادتمندی داشته باشید.

شاهزاده درحالیکه رنگ از صورتش پریده و لب هایش آشکارا می لرزیدند، گفت:
من اصلاً متأسف نیستم.

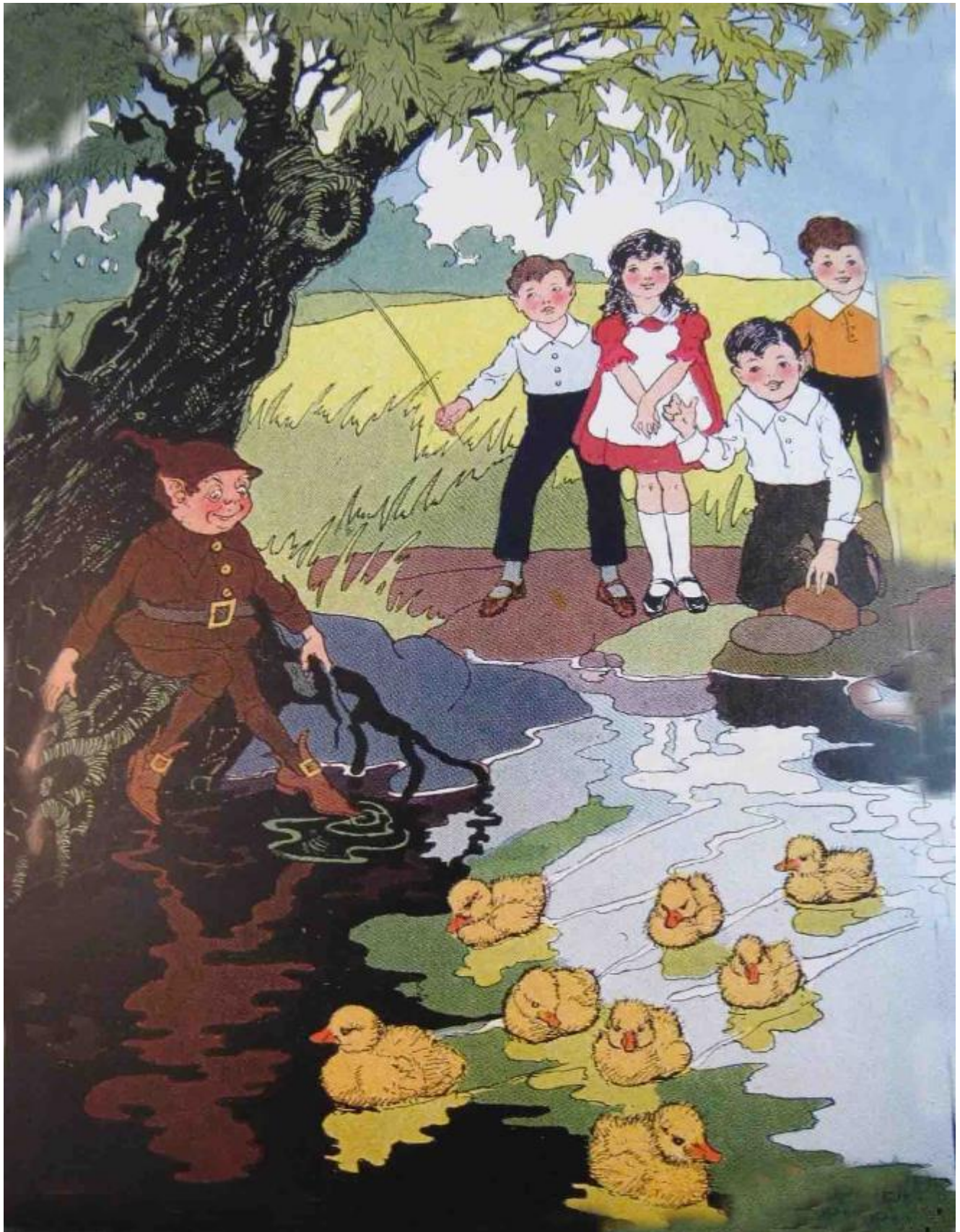
او اگر چه گریه نمی کرد ولیکن آنچنان غم و اندوهی در دلش تلمبار شده بود که می
خواست فریاد بکشد و همه غصه هایش را بیرون بریزد. شاهزاده اگر چه کاملاً منظور مادر
خوانده اش را درک نکرده بود ولیکن مقصود او را بنحو دیگری متوجه شده بود.



شاهزاده هیچگاه نحوه زندگی پسر بچه های سالم را ندیده و فقط تصاویر دویدن و جهیدن آنها را در کتاب ها مشاهده کرده بود. او از این کار آنها آنچنان شگفت زده و در حیرت مانده بود که بارها سعی در تقلید از آنها را داشت اما هر دفعه در کارش با شکست مواجه شده بود.

شاهزاده "دولور" اکنون به تدریج می فهمید که نقص کارش در کجا است و چرا هر دفعه در انجام برخی کارها همانند دیگر پسر بچه ها ناتوان است؟ او در می یافت که به هیچوجه نظیر دیگر پسر بچه ها نیست و برخی توانائی های آنها را ندارد لذا نباید آرزوها و آمال آنها را دنبال نماید و یا بخواهد که همانند آنها به بازی و تفریح پردازد، حتی اگر آنها کاملاً راضی به بازی کردن با وی بوده باشند. شاهزاده "دولور" یک زندگی مجزاً از سایر پسر بچه های سالم داشت بنابراین باید تلاش می کرد که راهکارها و شیوه های مخصوص و مناسب با شرایط خودش را بیابد و از آنها لذت ببرد.

معمولاً یک حس غریب و اجتناب ناپذیر از جانب عامه مردم به دیگران القاء می گردد که چون قادر به انجام برخی کارها نیستید، پس باید از انجام آنها محروم باشید درحالیکه این چنین نیست و باید تحمل ناتوانی های خودمان را داشته باشیم و سایر داشته ها و توانائی های خودمان را جایگزین ناتوانی ها و نداشته هایمان نمائیم و این کار را باید با تفکر و ممارست بیاموزیم و گرنه اگر در انتخاب مسیر زندگی بر اساس توانائی هایمان درنگ نمائیم آنگاه زمانه عمرمان را از دست خواهیم داد و برای همیشه در آه و افسوس خواهیم ماند.



شاهزاده "دولور" مدتی را با خودش مبارزه کرد اما سرانجام تعقل و تفکرش بر احساسات وی غلبه کردند و او درحالیکه هق هق گریه می کرد، خودش را در آغوش مادر خوانده اش انداخت.

پیرزن با حرف های منطقی و محبت آمیزش به شاهزاده آرامش می داد و با صدای گرم خویش در گوش وی چنین زمزمه می کرد:
نگران نباشید.

شاهزاده درحالیکه لحن صدایش را محکم تر می ساخت، مقتدرانه اظهار داشت:
من اصلاً نگران نیستم.

پیرزن گفت:

شما کار درستی انجام می دهید و رفتارتان اکنون مثل همیشه همانند یک شاهزاده واقعی است. اینک ما دقیقاً می دانیم که در چه شرایطی قرار داریم و باید شانه هایمان را برای حرکت دادن متعادل چرخ زندگی بکار گیریم.

شاهزاده با نگرانی گفت:

ما اکنون در برج ناامیدی هستیم و این نام واقعاً برازنده اینجا است و من در اینجا هیچ چرخه نمی بینم که شانه هایمان را برای حرکت دادن آن بکار گیریم.

پیرزن گفت:

شما هنوز از تجربه و شناخت لازم در مسائل زندگی برخوردار نیستید بنابراین من به عنوان مادر خوانده شما باید یاورتان باشم.

شاهزاده مشتاقانه گفت:

برای انجام چه کاری باید یاورم باشید؟

پیرزن گفت:

برای اینکه عاقلانه عمل کنیم و تابع احساسات خودمان نباشیم.

شاهزاده گفت:

تابع احساسات نباشیم، به معنی چیست؟

پیرزن جواب داد:

بسیاری از افراد اقدام به توصیه هائی برای ما می نمایند اما همگی آنها دوستان صمیمی ما

نیستند و این موضوع هرگز نباید از یادمان برود که

پیرزن آنگاه درحالیکه چشمکی حواله شاهزاده می کرد، گفت:

شما مرا به خوبی می شناسید و می توانید هر اسمی را که خوشحالتان می کند، بر من

بگذارید زیرا این موضوع برای من اهمیتی ندارد ولیکن به هر حال من خودم را مادر

خوانده شما می دانم. من بجز شما چندین فرزند خوانده دیگر هم دارم که آنها را بسیار

دوست می دارم و برایشان آرزوی سعادت‌مندی و شادکامی در زندگی دارم.

شاهزاده کوچولوی معلول درحالیکه مشکلاتش را با نگاه کردن به چهره خندان پیرزن

فراموش می کرد و چشمانش از شادی و شغف همچون ستاره می درخشیدند، گفت:

من به خوبی و مهربانی شما باور دارم.

شاهزاده برای همیشه می توانست به مادر خوانده اش با بیم و امید بنگرد اما پیرزن ناگهان به شکل پیرزنی کوتوله و خاکستری پوش تحلیل رفت و با چشمکی شیطنت آمیز در چشمانش در مورد ردای مسافرت به شاهزاده که سرش را از شرم به پائین انداخته بود، گفت:

ردای مسافرت را فوراً از قفسه اسباب بازی هایتان بیرون بیاورید و آن را بتکانید، تا غبارهایش پاک شوند. ردا را سپس بر روی کف اتاق بگسترانید و اجازه بدهید، تا با قرار دادن سر و گردن خویش در داخل شکاف آن بتواند، شما را فرا بگیرد. آنگاه بروید و به انوار آسمانی بپیوندید. من سعی می کنم که پهنه آسمان را به روی شما بگشایم و شما می توانید خودتان را در گستره آن بیندازید، همانگونه که یک قورباغه بر روی برگ های نیلوفرهای آبی می نشیند و بگوئید:

"آبراکادابرا" ، دام ، دام ، دام

و آنگاه خواهید دید که چه اتفاقی رخ خواهد داد.

شاهزاده داشت از شدت خنده ریشه می رفت زیرا این کارها به نظرش بسیار احمقانه می آمدند.

شاهزاده تعجب کرده بود که یک پیرزن عاقل و جافتاده همچون مادر خوانده اش چنین حرف های پوچ و احمقانه ای را بر زبان بیاورد.

پیرزن با صدای هُشدار دهنده ای که انگار افکار پسرک را خوانده است، گفت:
شاید به نظرتان این حرف ها مَهْمَل و بیهوده می آیند.

آیا به شما نگفته ام که برخی مردم مرا به چه اسمی صدا می زنند؟
به هر حال هرگز به ذهن خودتان راه ندهید که من قصد صدمه زدن به شما را داشته
باشم.

پیرزن آنگاه یک ریز شروع به خندیدن کرد. او فقط می خندید و هیچ چیز نمی گفت و
این کارش شاهزاده را به دوران خردسالی خودش می برد. او می اندیشید که این پیرزن
یقیناً یک انسان عادی نمی تواند باشد بلکه با دیگر آدم ها کاملاً تفاوت دارد.
پیرزن گفت:

منم تا چه حدّ مرا باور دارید و به من اطمینان می کنید ولیکن این مسئله اهمیت
چندانی برای من ندارد زیرا آنچه مهمّ است اینکه در اینجا یک ردای شگفت انگیز وجود
دارد که شما می توانید با کمک آن به مسافرت و گشت و گذار بپردازید.
شما برای سیر و سیاحت کردن باید پس از باز شدن این ردا و نشستن بر روی آن چنین
بگوئید:

"آبراکادابرا" ، دام ، دام ، دام

و زمانی هم که قصد بازگشت دارید، باید بگوئید:

"آبراکادابرا" ، توم ، توم ، تی

و این ها تمامی چیزهائی هستند که شما برای مسافرت به هر کجا که قصد می نمائید، لازم
دارید بنابراین خدا به همراهتان باشد.

این زمان شاهزاده نفسی تازه کرد و عزم خود را برای کاری که پیرزن گفته بود، جزم نمود. او اینک آنچنان قدرتی را در خودش احساس می کرد که قادر بود، حتی از پس سخت ترین کارها برآید.

مادر خوانده غیر عادی نیز در چشم بهم زدنی از آنجا ناپدید گردید. پرستار که در همین هنگام وارد اتاق شاهزاده شده بود، با حیرت گفت:
چه خبر شده است؟

چرا گونه های شاهزاده اینچنین گلگون می باشند؟

انگار شاهزاده خیلی سرحال هستند؟

شاهزاده با متانت پاسخ داد:

من هم چنین احساسی دارم.

شاهزاده این زمان نسبت به همه کس و همه چیز حتی پرستار عبوس و سخت گیر خودش احساس دوستی و محبت می کرد لذا گفت:

آیا اجازه می دهید که من شام خودم را به تنهایی و در خلوت میل نمایم؟

شما هم می توانید برای انجام کارهای شخصی خود به اتاقتان بروید.

پرستار پس از گذاشتن بشقاب های غذا فوراً از آنجا رفت آنچنان که از ابتدای دوره بیماری شاهزاده به این کار عادت کرده بود و چندان مزاحم وی نمی شد.

شاهزاده "دولور" پس از رفتن پرستار بلافاصله خود را از روی مبل راحتی پائین کشید و با چند جهش قورباغه ای که چندان هم برایش خوشایند و راحت نبود، توانست خودش را به قفسه اسباب بازی هایش برساند و به جستجوی ردای مسافرت پردازد اما افسوس زیرا هر چه جستجو کرد، اثری از آن در آنجا نیافت.

این مسئله نشان می داد که پرستار احتمالاً در طی مدت دچار شدن شاهزاده به بیماری ناشناخته توانسته است، فرصت مناسبی برای تمیز کردن و دور انداختن اسباب بازی ها و لوازم بدون استفاده اتاق شاهزاده یافته باشد لذا احتمالاً وقتی که ردا را یافته، آن را به همراه سایر اسباب بازی های مستعمل و لباس های کوچک شده شاهزاده از رده خارج نموده بود.

شاهزاده با این اندیشه بسیار ناراحت شد و بر روی کف اتاق نشست و به قفسه خالی اسباب بازی ها که اینک کاملاً پاک و منزه شده بود، خیره ماند. شاهزاده درحالیکه قلبش از این اتفاق نابهنگام شکسته بود، آرام آرام شروع به گریستن کرد زیرا او تا آن زمان هرگز اجازه نداده بود که پرستار از غم ها و ناراحتی هایش با خبر گردد. پرستار همیشه فقط خنده های شاهزاده را می دید و متقابلاً به او لبخند می زد. شاهزاده با خود اندیشید:

این اشتباهی است که خودم آن را مرتکب شده ام. من وظیفه داشتم که از هدیه مادر خوانده ام به نحو بهتری مراقبت نمایم. آه، مادر خوانده عزیزم، لطفاً مرا ببخشید. من قسم می خورم که هرگز در زندگی این چنین بدون ملاحظه و بی دقت نبوده ام.

من حقیقتاً نمی دانستم که آن بسته شامل چیست و چه ارزشی دارد؟ باور کنید، من به تازگی فهمیده ام که آن بسته حاوی چه چیز با ارزشی بوده است. مادر خوانده عزیزم، لطفاً به من در پیدا کردن آن ردا کمک کنید. آه، اجازه ندهید که آن هدیه با ارزش از دستم برود.

این زمان صدای خنده ای به گوش شاهزاده رسید:

ها، ها، ها

صدا آنگاه ادامه داد:

ردای مسافرت از جمله چیزهایی در دنیا است که هیچکس قادر به دزدیدن آن نیست زیرا هیچکس دیگری بجز صاحبش نمی تواند از آن استفاده نماید.

بنابراین شاهزاده عزیز، چشم هایتان را کاملاً باز کنید و دقیقاً همه اطرافتان را بجوئید.

شاهزاده فکر می کرد که مادر خوانده عزیزش به آنجا بازگشته است اما این چنین نبود.

او فقط مشاهده کرد که در گوشه ای از اتاقش ردای مسافرت با ارزش وی قرار دارد و غبار و تارهای عنکبوت تمامی دور و اطرافش را در اثر مرور زمان پوشانده اند.

شاهزاده "دولور" به آنسو حرکت کرد ولیکن در بین راه چندین دفعه تعادلش را از دست

داد زیرا او همواره وقتی که در حرکت کردن عجله به خرج می داد، دچار چنین مشکلاتی می شد.

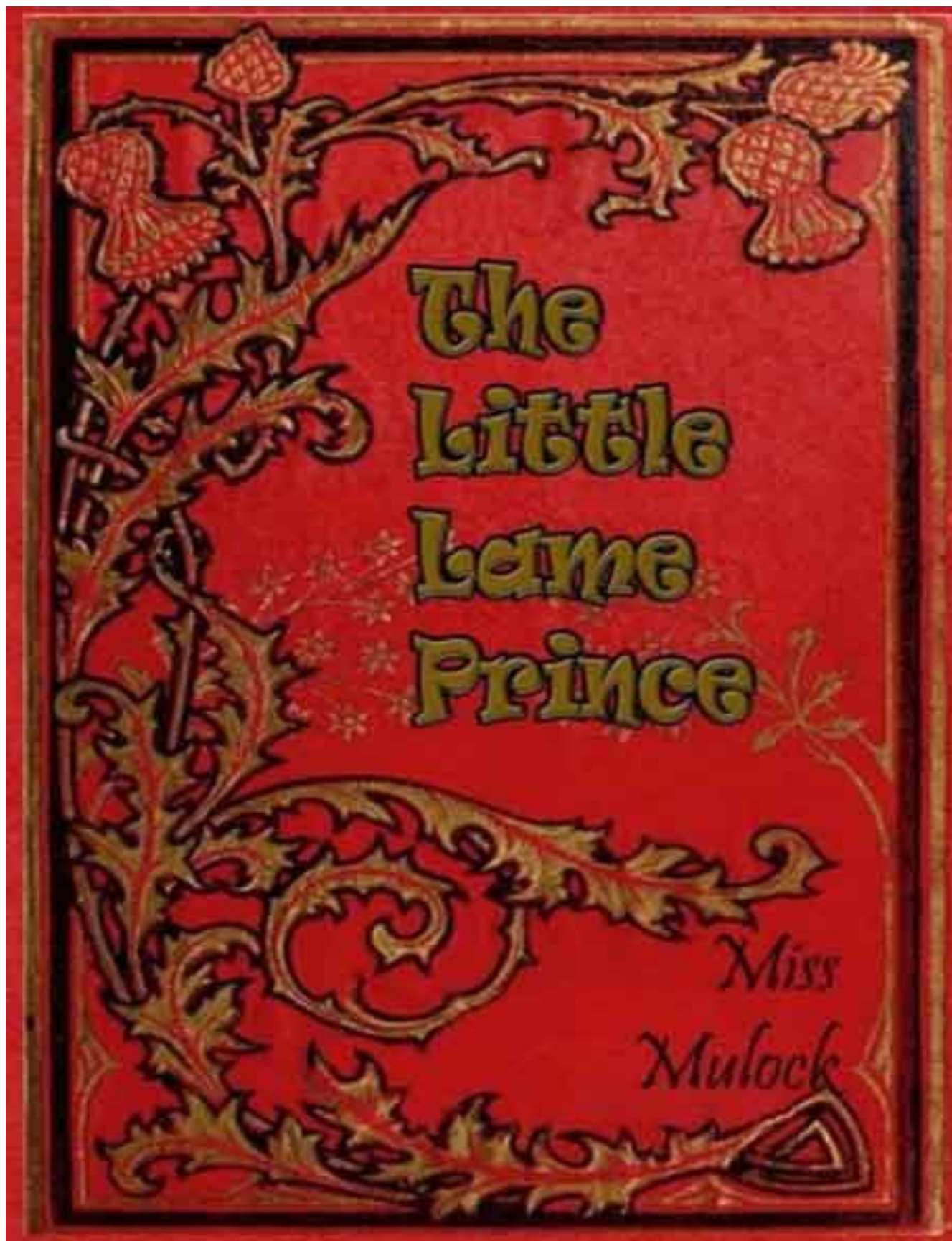
شاهزاده به هر ترتیب خودش را به بسته کوچک گوشه اتاقش رساند. او این دفعه بدون

هیچ گله مندی و شکایتی آن را برداشت و با علاقه به سینه اش فشرد سپس چندین دفعه بوسید.

شاهزاده آنگاه غبارها و تارهای عنکبوت را از روی بسته کوچک زدود و آن را به خوبی تمیز نمود.

شاهزاده پس از آن شروع به باز کردن بسته کوچک نخ نما کرد زیرا بسیار مشتاق بود که

هر چه سریع تر داخل آن را ببیند و از ماحصل این کارها با خبر گردد.



بخش پنجم

بطور کلی وقتی که ما کسانی را ملاحظه می کنیم که در ظاهر دچار مشکل و ناراحتی هستند، غالباً برایشان متأسف می شویم اما وقتی که می بینیم آنها با چه شجاعت و شهامتی بر مشکلات خویش غلبه می کنند و کمبودهایشان را به فرصت هایی برای پیشرفت و تعالی تبدیل می نمایند آنگاه آنها را حتی اگر یک بچه باشند، می ستائیم و مورد تحسین و تقدیر قرار می دهیم.

وقتی که شاهزاده "دولور" با صبر و حوصله اقدام به باز کردن بسته پارچه ای مندرس نمود، ناگهان اتفاق عجیبی رخ داد زیرا ردا به محض گشوده شدن بسته بطور خود به خودی شروع به باز شدن نمود و تا زدگی های آن به آرامی از همدیگر گشوده شدند و سپس به آرامی بر روی قالی کف اتاق پهن گردید انگار همین الآن آن را اتو کرده باشند و شکافتگی های سطح آن نیز با کوک های بسیار ریز مرمت و رفو گردیدند و آنگاه تمامی لبه های آن به سمت بالا برگشت آنچنانکه تا ارتفاع سینه شاهزاده بالا آمدند.

ردای عجیب کم کم بزرگ و بزرگتر شد و آنقدر بزرگ گردید که یک انسان می توانست در داخل آن بنشیند آنچنان که انگار در داخل یک قایق کوچک نشسته است.

شاهزاده "دولور" مشتاقانه به تغییر و تحولات ردای عجیب نگاه می کرد. ردا آنچنان حیرن انگیز و باور نکردنی تغییر می یافت که تا حدودی موجب ترس و وحشت شاهزاده شده بود.

به هر حال شاهزاده گرچه بچه بود ولیکن آدم ترسوئی نبود لذا همانند دیگر پسر بچه ها دوست داشت که همچون یک سرباز شجاع و یا یک ملوان نترس وارد ماجراهائی توأم با مبارزه طلبی و خطر آفرینی گردد.

این زمان شاهزاده می توانست، شهامت خود را به صورت اخلاقی و نه رفتاری برای خودش به اثبات برساند.

اصولاً هیچ چیز ترسناکی در آنجا وجود نداشت و شاهزاده می بایست جسارت خود را با هر آنچه در توان داشت، به اجرا بگذارد و شاهزاده نیز بدین طریق نشان داد که دلیری و شجاعتی معادل چند نفر انسان عادی و سالم دارا است.
شاهزاده با خود گفت:

من عجب احمق و ساده لوحی بودم که فکر می کردم، مادر خوانده ام این ردا را برای صدمه زدن به من آورده است.

شاهزاده با این فکر به کمک یک جست توانست خودش را به وسط ردا بیندازد و در آنجا به حالت چمباتمه بنشیند سپس بازوانش را به دور زانوهایش گره بزند. او این زمان اندکی دلهره داشت و ضربان قلبش افزایش یافته بود.

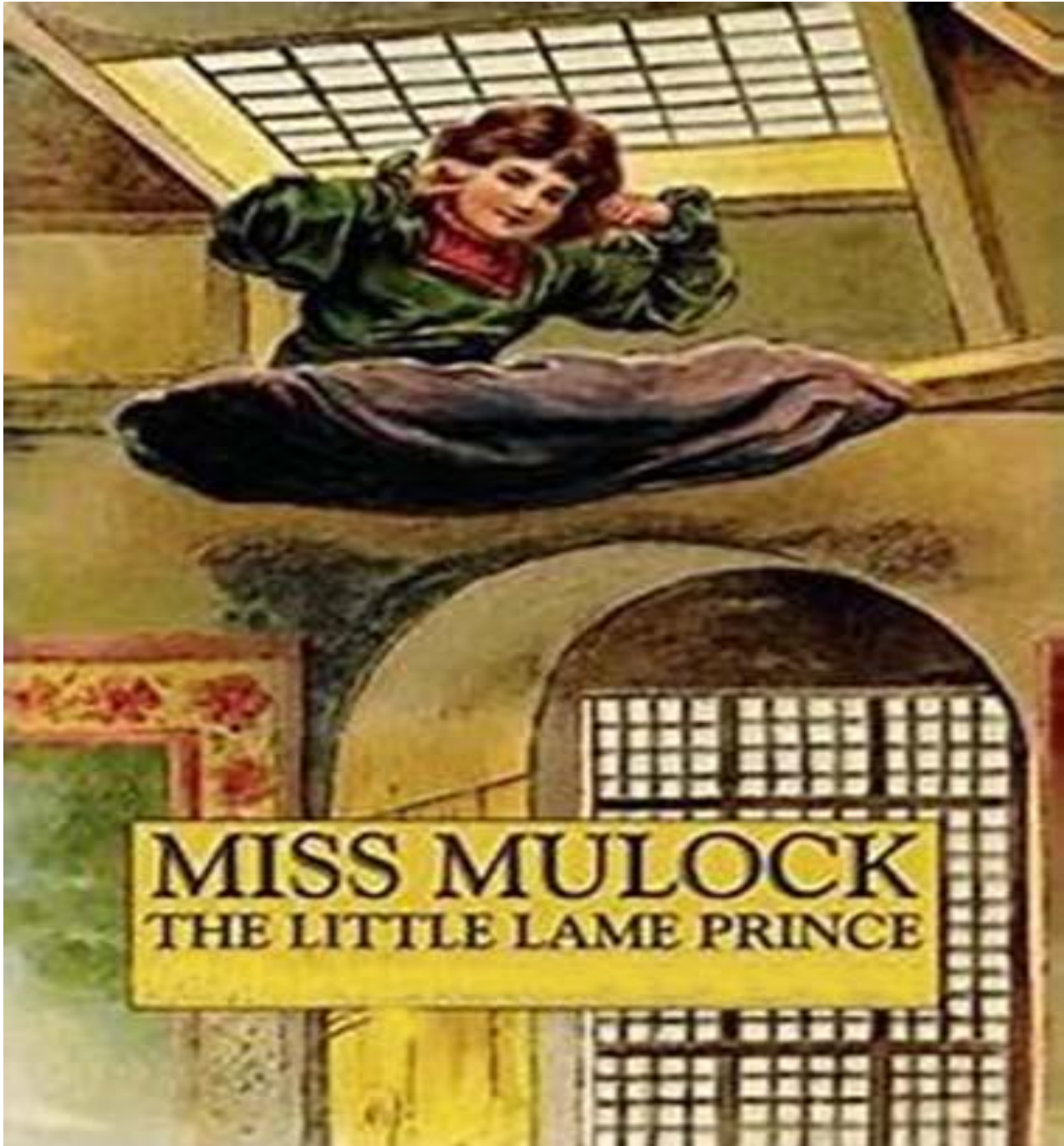
شاهزاده در همانجا یعنی وسط ردا ساکت و آرام نشست و منتظر ماند که چه اتفاقی خواهد افتاد اما لحظات به کندی گذشتند و هیچ اتفاقی وقوع نیافت.

شاهزاده به این فکر افتاد که انگار هیچ تغییر و تحولی در کار نیست لذا بیشتر ناامید گردید اما ناگهان به فکر کلماتی افتاد که مادر خوانده اش به او آموخته بود بنابراین بی درنگ آنها را چنین تکرار کرد:

"آبراکادابرا" ، دام ، دام ، دام

شاهزاده این کلمات را تکرار کرد سپس خودش از آنچه بر زبان آورده بود، به خنده افتاد زیرا آن کلمات هنوز هم به نظرش پوچ و بی معنی می آمدند.

ردای عجیب پس از ادای کلمات جادویی بطور آهسته و پیوسته از زمین بلند شد. ردا ابتدا فقط چندین سانتیمتر و پس از آن کم کم بالا و بالاتر رفت، تا اینکه خود را به نورگیر سقف اتاق رساند.



سر شاهزاده "دولور" حقیقتاً به سقف اتاق برخورد کرد و یا اینکه او چنین احساسی داشت. شاهزاده که از ترس جرأت دولا شدن و نگاه کردن به پائین را نداشت، با صدائی آشفته و هراسان فریاد زد:

آه، ردای عزیز، لطفاً به من آسیب نرسانید.

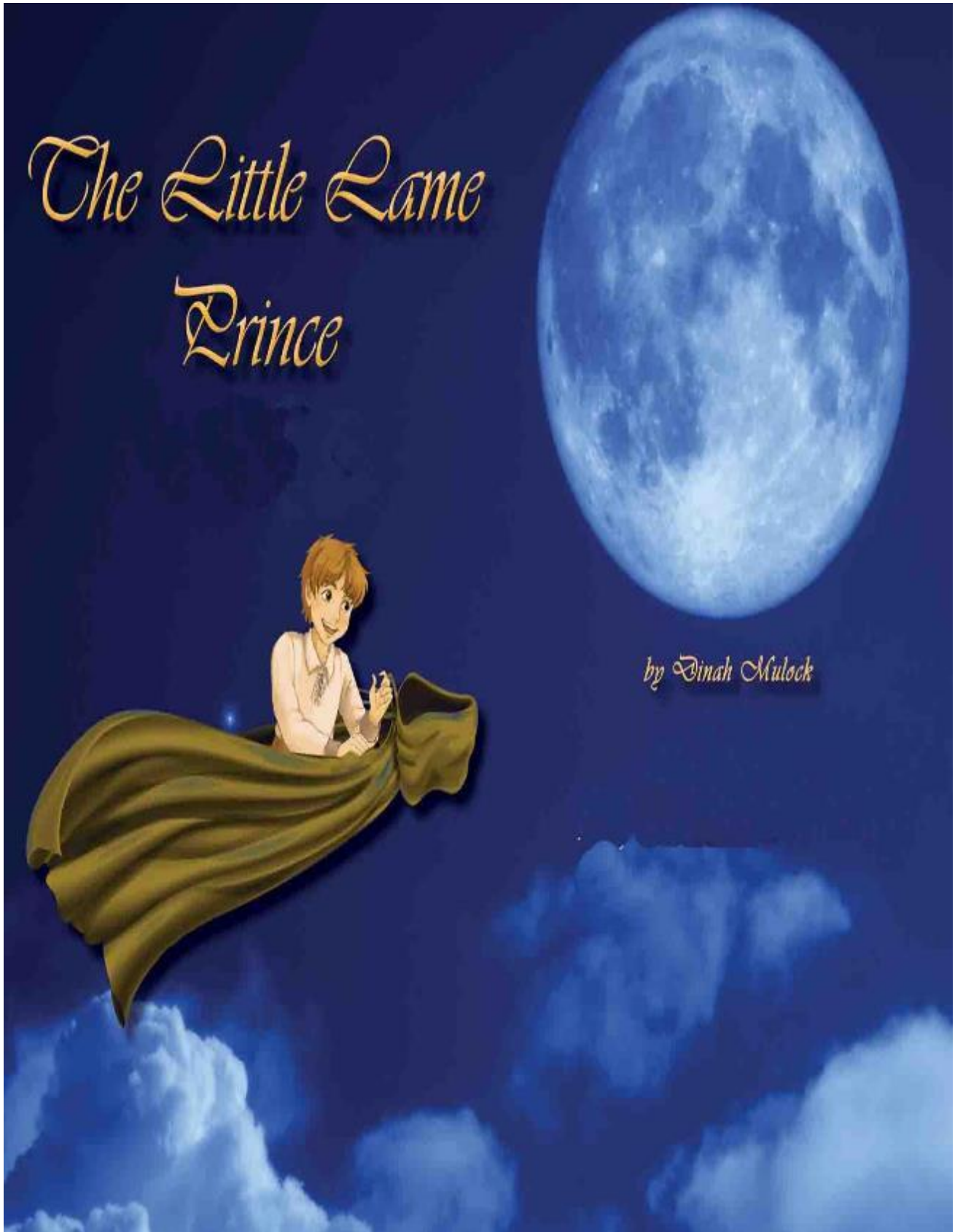
شاهزاده این زمان ناگهان به یاد حرف های مادر خوانده اش افتاد:

"گستره آسمان را به خاطر بیاورید."

شاهزاده بدون لحظه ای تأخیر مجدداً شهامت و جرأت خود را به دست آورد لذا سرش را بالا گرفت و شروع به پیدا کردن مسیر حرکتش کرد.

ردا این زمان کاملاً ساکن و آرام مانده بود و در وسط زمین و هوا به حالت تعادل قرار داشت.

این زمان ناگهان پنجره ای در میان دیوار اتاق گشوده شد و هوای تازه و خنک به سر و صورت شاهزاده خورد انگار دیگر هیچ مانع و رادعی بین او و آسمان آبی وجود نداشت. شاهزاده "دولور" تا آن زمان هیچگاه چنین احساس دلنشینی را کسب نکرده بود. او اینک می توانست کلاغ هایی را مشاهده نماید که به تنهایی و یا همراه با جفت خویش بسوی لانه هایشان پرواز می کردند و صدای قارقار آنها سراسر آسمان آبی را پُر کرده بود. آنها کم کم به نقاط کوچکی در دوردست های آسمان تبدیل می شدند و یا در مه برخاسته از دریا یا غبار خاکستری ساحلی گم می گردیدند.



چقدر حال و هوای دلنشینی داشت، هنگامی که دور از سر و صدای جمعیت به پرواز در آئید و بتوانید هر چیزی را بشنوید و ببینید درحالیکه هیچکس نتواند مشکلی برایتان ایجاد نماید و یا آزارتان بدهد. شما در تمام مدت یگه و تنها به پرواز در می آئید و از وضعیت خویش کاملاً راضی و خوشنود می شوید.

در چنین مواقعی که شاهزاده کوچولوی معلول از برج بلند ناامیدی خارج می شد و خودش را در هوای آزاد و در اوج آسمان برفراز زمین احساس می کرد، آنچنان دچار شور و شوق می گردید که وصف آن برای هر کسی دشوار می باشد.

شاهزاده در چنین وضعیتی بجز آسمان و زمین نمی دید زیرا نه خانه ای، نه درختی، نه رودخانه ای، نه کوهی، نه حیوانی و نه پرنده ای در آن حوالی دیده نمی شدند ولیکن با این وجود دشت وسیع به نظر شاهزاده بسیار زیبا و چشمنواز می آمد.

طاق آسمان به همراه ماه نقره فام همچون بچه نوزادی در بالای افق دیده می شد و باد خنک شامگاهی که آرام شروع به وزیدن کرده بود، انگار بر گونه های شاهزاده همچون مادر خوانده اش بوسه می زد.

اندک اندک چند ستاره در آسمان دیده شدند که تعدادشان در ابتدا از شمار انگشتان یک دست تجاوز نمی کردند اما کم کم آنچنان بر تعدادشان افزوده گردید که قابل شمارش نبودند و حساب کردن آنها چیزی بجز گیجی و سردرگمی به همراه نمی آورد.

در این زمان باد خنک کم کم به سردی می گرائید و مه تشکیل می شد و چونکه شاهزاده با خودش لباس کافی نیاورده بود، دچار مشکل گردید و دیگر احساس راحتی و آسودگی نمی کرد.



قطرات شبنم اندک اندک بر روی موهای مُجعد شاهزاده شکل می گرفتند و به تدریج از آنجا سرازیر می گردیدند.

شاهزاده با قرار گرفتن در چنین وضعیتی با خود گفت:

شاید بهتر باشد که به خانه بازگردم اما چطور؟

او با هیجان زیادی در حافظه اش به دنبال کلمات جادویی دیگری گشت که مادر خوانده اش به او متذکر شده بود و فقط تفاوت اندکی با همدیگر داشتند ولیکن همین مقدار تفاوت نیز اهمیت بسیار زیادی داشت. بنابراین هر آنچه در خاطرش بود، تکرار کرد:

"آبراکادابرا".....

او سپس کوشید، تا کلمات دیگری را پس از آن تکرار نماید ولیکن تنها باعث شد که بر سرعت ردا در پهنه آسمان افزوده گردد و در توده های تاریک هوا به پیش بتازد. شاهزاده کوچولوی بیچاره کم کم به هراس افتاد. او چگونه می بایست از حرکت ردای مسافرت جلوگیری می نمود؟

آیا همینطور سوار بر ردا می بایست تا پایان جهان می رفت؟

پسرک اینک خسته و گرسنه شده بود و دلش می خواست که پس از خوردن شام به استراحت پردازد. بنابراین با لحنی رقت آور فریاد زد:

مادر خوانده عزیزم، آیا به من کمک می کنید؟

لطفاً یکبار دیگر آن کلمات جادویی را که برای بازگرداندن ردای مسافرت لازم است، برایم تکرار کنید. من هم قول می دهم که دیگر هیچگاه آنها را فراموش نکنم.

در این لحظه کلمات جادویی مزبور ناخودآگاه در ذهن شاهزاده جا گرفتند:

"آبراکادابرا" ، توم ، توم ، تی

THE LITTLE LAME PRINCE



Dinah Maria Mulock

شاهزاده پس از به یاد آوردن کلمات جادویی با خود گفت:

آه، بله، یادم آمدند.

ردای عجیب کم کم از سرعتش کاسته شد.

شاهزاده کلمات جادویی را این دفعه بطور واضح و محکم بر زبان جاری ساخت:

"آبراکادابرا"، توم، توم، تی

این موضوع باعث شد که از سرعت ردا کاملاً کاسته گردد و به نرمی در هوا دور بزند سپس

با سرعت تمام به سمت برج بلند به حرکت در آید.

شاهزاده در اندک زمانی بر بالای سقف برج بلند رسید و همانگونه که از آنجا رفته بودند،

با راحتی و آسودگی به جای خودشان یعنی اتاق خصوصی شاهزاده بازگشتند.

ردای عجیب به آرامی بر کف اتاق شاهزاده فرود آمد ولیکن پسرک هنوز در مرکز آن

چمباتمه زده بود انگار که قورباغه ای بر روی یکی از برگ های پهن نیلوفر آبی نشسته

باشد، همانگونه که مادر خوانده اش آن را برای وی توضیح داده بود.

شاهزاده در افکار خودش غرق شده بود که صدای پرستارش از بیرون اتاق به گوش وی

رسید.

پرستار شاهزاده از همانجا گفت:

آیا حال شاهزاده کاملاً خوب است؟

آیا می خواهید همچنان در اتاقتان تنها بمانید، تا هوا کاملاً تاریک شود؟

شاهزاده عزیز در چه فکری هستند؟

شما اینک ساکت ترین پسر بچه ای شده اید که من تاکنون از شما سراغ دارم.

شاهزاده درحالیکه افکار پریشان‌ش را با تشویش اینکه مبدا ردا توسط پرستار دیده شود، جمع و جور می‌کرد، بدون توجه به ترشروئی وی پاسخ داد:

من اینجا هستم. نگران نباشید.

شاهزاده با توجه به اینکه پرستار از هوش و ذکاوت لازم در اینگونه موارد برخوردار بود، فوراً ردای مسافرت را جمع و جور کرد و به شکل بسته کوچکی در آورد و در دورترین و تاریکترین گوشه اتاقش پنهان کرد زیرا ممکن بود که پرستار آن را بیابد و بدون توجه به ارزش واقعی اش آن را به عنوان یک بسته آشغال و یا مازاد به دور بیندازد.

دریچه سقف اتاق شاهزاده که برای وارد شده ردا به آنجا گشوده شده بود، اینک با صدای خشک و محکمی بسته شد و لحظاتی بعد پرستار درحالیکه ناراحتی ناشی از منتظر ماندن از قیافه اش هویدا بود، شام شاهزاده را به همراه یک شمع روشن برایش آورد.

شاهزاده "دولور" اصلاً حواسش به پرستار نبود بلکه تمامی فکر و ذکرش متوجه گوشه ای از اتاقش بود که بسته ردا را در آنجا پنهان ساخته بود و انتظار داشت که کسی متوجه آن نشود و ردای عجیب را پیدا نکند.

شام آن شب شاهزاده اگر چه باب میلش نبود اما او همگی آن را با میل و رغبت تمام خورد و بدین ترتیب هیچ شانسی برای غرغره‌های همیشگی پرستارش باقی نگذاشت که چرا شاهزاده غذایش را تمام نکرده است.

شاهزاده لحظه ای سرش را از بشقاب غذا برداشت و درحالیکه با چشمانی سرشار از شعف به پرستارش می‌نگریست، با خود گفت:

زن بیچاره، او اصلاً هیچ چیزی در مورد ردای مسافرت نمی‌داند و نمی‌تواند حتی فکر خارج شدن از برج بلند را برای لحظه ای به ذهنش راه بدهد.

سرانجام وقتی که شاهزاده در اتاقش تنها شد، به داخل رختخوابش خزید، تا به استراحت
بپردازد و در ذهن خویش به بررسی خاطراتش از مسافرت اخیرش به جایی که آن را بسان
باغ آسمان با ستاره هائی که جایگزین گل ها و میوه ها شده بودند، بپردازد.
شاهزاده بزرگترین فکر و ذکرش آن بود که صبح فردا از خواب بیدار شود و پس از انجام
تکالیف درسی با ردای عجیب به مسافرتی جدید در دنیای سراسر شگفتی برود.



روز بعد فرا رسید و شاهزاده با برآمدن آفتاب عالمتاب چشمان خود را گشود و با قلبی سرشار از شور و شوق به سراغ درس و مشق آن روزش رفت. او قبل از هر چیزی با خود گفت:

مادر خوانده ام یقیناً خجل و شرمسار خواهد شد اگر مرا همچون پسر بچه ای تنبل و احمق ببیند که هیچ تلاشی برای آموختن انجام نمی دهد و نمی خواهد آیندهٔ بهتری برای خودش داشته باشد.

شاهزاده با این افکار بلافاصله با جدیت به انجام تکالیفش پرداخت. شاهزاده ساعتی بعد وقتی که مجدداً در اتاقش تک و تنها شد، سراسر کف اتاق را طی کرد و خود را به بستهٔ کوچک نخ نما رساند. او درحالیکه انگشتانش از ذوق و شوق می لرزیدند، بستهٔ کوچک را برداشت و بر روی صندلی گذاشت سپس آن را بر روی میزی که درست در زیر نورگیر سقف اتاق قرار داشت، پهن نمود. شاهزاده هیچ چیز را از یاد نبرده بود لذا شروع به ادا کردن کلمات جادویی کرد. او سپس درحالیکه روی ردای مسافرت نشسته بود، از پنجرهٔ سقف اتاق به خارج راه یافت و همچون بچه ها گفت:

"چند دقیقه تفریح بهتر از هیچ است."

بدین ترتیب هیچکس از نبودن شاهزاده آگاهی نمی یافت زیرا او همواره عادت داشت که برای ساعت ها در تنهایی و سکوت در اتاقش بنشیند و پرستار نیز در اتاق خودش به کارهایش می رسید و هیچ تفاوتی برایش پیش نمی آمد لذا نمی توانست از عدم حضور شاهزاده مطلع گردد.

پسرک که بر روی ردای عجیب نشسته و در هوا شناور مانده بود، به هر سو که تمایل داشت، سر می زد و انواع چیزهای عجیب را با چشمان خویش می دید. اغلب اشیاء برای پسرک عجیب به نظر می رسیدند زیرا تا آن زمان با آنها مواجه نشده بود. اولین چیزهای عجیب برای شاهزاده عبارت از گل های زیبایی بودند که در گوشه و کنار دشت وسیع روئیده بودند.



شاهزاده سوار بر ردای عجیب تا نزدیکی سطح زمین پائین می آمد و به نظاره گل های زیبا و دلفریب صحرائی می پرداخت. گل های وحشی دشت وسیع بسیار ظریف و زیبا بودند و در میان آنها انواعی چون: سفرس های سفید، نیلوفرهای زرد، کنگرهای وحشی و نظایر آنها دیده می شدند.

شاهزاده "دولور" با دیدن انواع و اقسام گل ها که به رنگ ها و طرح های مختلفی در گوشه و کنار دشت وسیع روئیده بودند، با خود گفت:

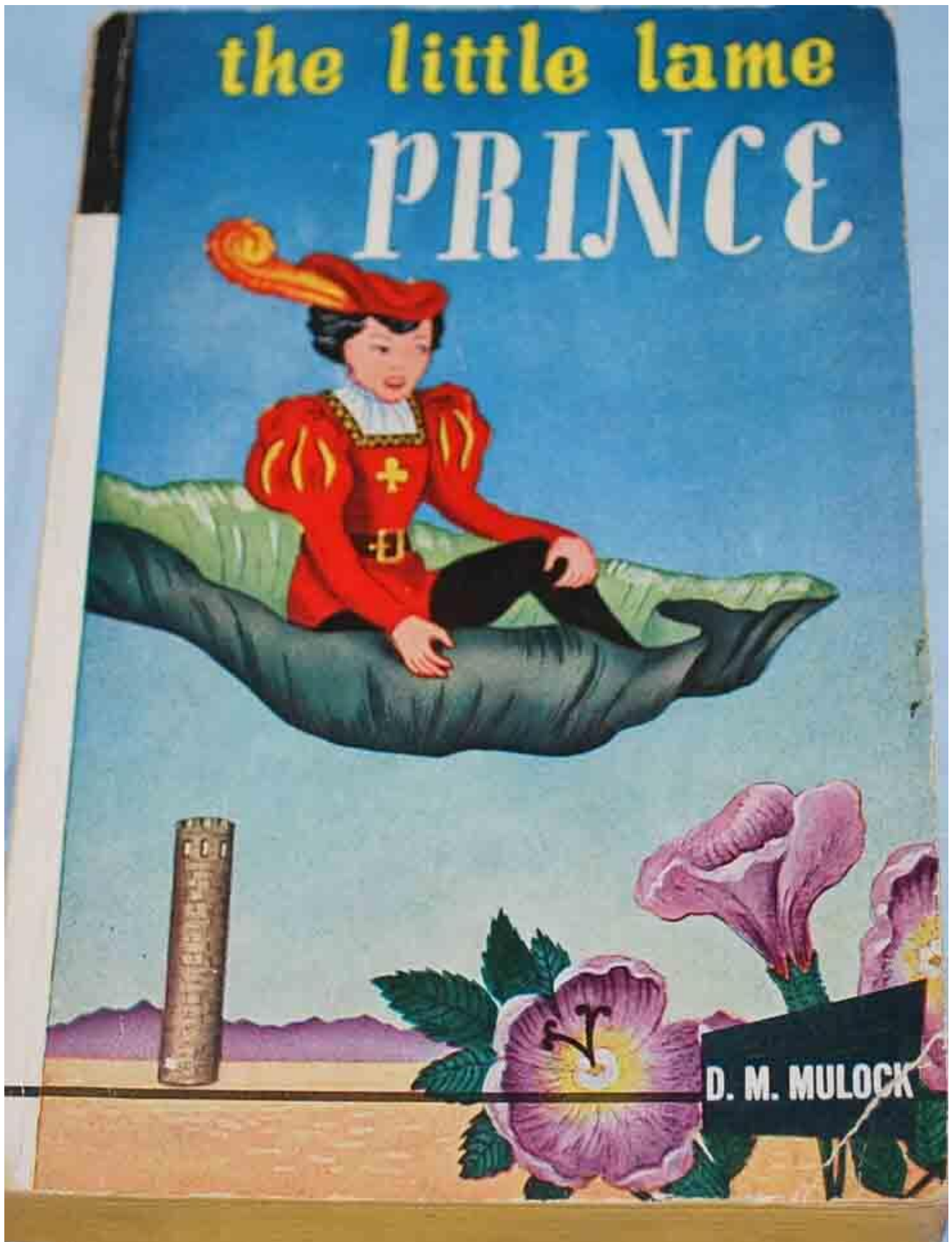
این گل ها بسیار عجیب و باور نکردنی هستند اما شاید آنها را از میان یک جفت شیشه ای که پرستار هنگام خواندن کتاب بر چشمانش قرار می دهد، بتوانم بهتر ببینم بنابراین باید یک جفت از آنها را داشته باشم.

هنوز لحظاتی از این خواسته شاهزاده نگذشته بود که او احساس کرد، چیز عجیب و سفتی بر روی بینی وی قرار گرفته است و آن در واقع یک جفت از زیباترین و بهترین عینک های جهان با یک قاب زرین بود که با آن می توانست به خوبی سطح زمین را مشاهده و بررسی نماید.

شاهزاده اینک اگر چه بر بالای سطح زمین حرکت می کرد ولیکن می توانست برگ ها، گل ها و غنچه های گیاهانی را که در گوشه و کنار دشت وسیع روئیده بودند، به خوبی ببیند و حتی حشراتی را که بر روی آنها به هر سو حرکت می کنند، بررسی نماید.

شاهزاده این زمان با لحنی حاکی از قدرشناسی به همه کسانی که در این جهت به او کمک می کردند و بویژه مادر خوانده عزیزش فریاد زد:

متشکرم، متشکرم از اینکه چنین هدیه بسیار خوبی را در اختیارم قرار دادید.



شاهزاده تا مدتی سرگرم مشاهده چیزهایی بود که در سرتاسر دشت وسیع وجود داشتند. او بر روی ردای عجیب دراز کشیده و خود را تا آنجا که امکان داشت، به سطح زمین نزدیک و نزدیکتر کرده بود، تا بتواند همه چیز را بهتر و واضح تر مشاهده نماید. شاهزاده اندکی بعد سر خود را برای استراحت دادن به چشم هایش بلند کرد و به آسمان آبی و درخشان دوخت. او تا جاییکه چشم کار می کرد، نتوانست هیچ ابر یا پرنده ای را مشاهده نماید.

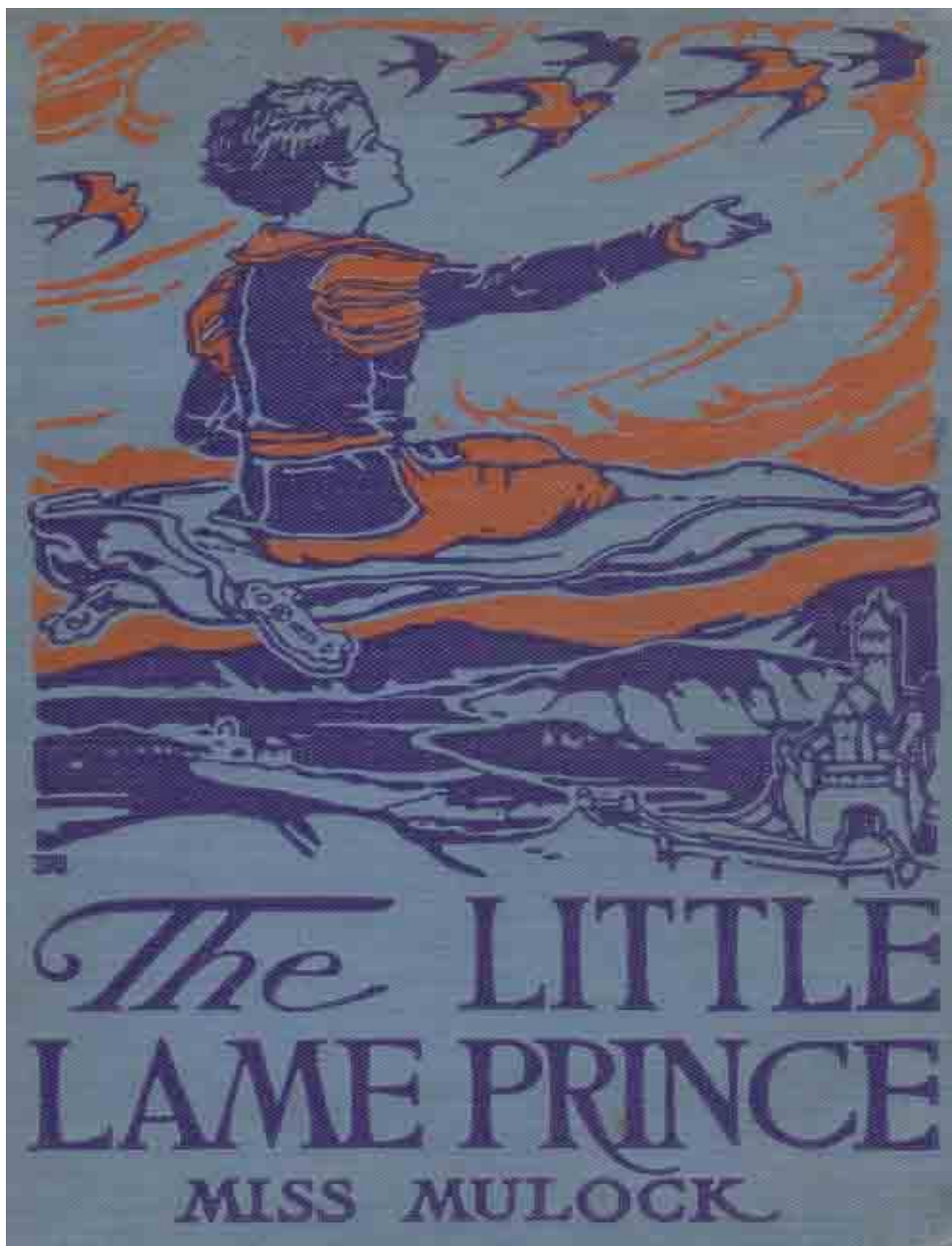
اما به هر حال چیزهایی در آن حوالی وجود داشتند که نظرش را جلب می نمودند. یک خط سیاه و طولانی که امری اتفاقی نبود، در فاصله ای بسیار دورتر از آنجا با ظاهری چون ابر ولیکن انگار که جان داشت، در حال حرکت بود.

شاهزاده اگر قبلاً آن را می دید، ممکن بود که ادعای آشنا بودن با چنین پدیده ای را عنوان نماید اما اینک واقعاً نمی دانست که آن چیست.

شاهزاده از میان شیشه های عینکش به آن خط عجیب و متحرک نگریست. او بزودی متوجه شد که آن چیز عجیب احتمالاً یک مجموعه زنده است که از تعدادی پرندهگان که در یک خط قرار گرفته اند، تشکیل یافته است. او بزودی متوجه شک که تمامی آن گروه توسط پرنده ای که در جلوی صف قرار دارد و در نقش سکان یک کشتی می باشد، پروازکنان به سمت مورد نظرشان هدایت می گردند.

شاهزاده که قبلاً مطالبی در این رابطه خوانده بود، با خود گفت:

این ها می بایست پرندهگان مهاجری باشند که به طرف آنسوی دریاها پرواز می کنند، تا خودشان را به آب و هوای مناسب برسانند و از گرما یا سرمای طاقت فرسای ماههای آتی به دور بمانند.



شاهزاده آنگاه ادامه داد:

آه، چقدر دوست دارم که تا نزدیکی این پرندگان مهاجر بروم و از آنها بپرسم که از کجا می آیند و می خواهند به کجا بروند؟

من چه بسیار مایلم که از جهان هستی بیشتر بدانم و از آنچه در آن می گذرد، بیشتر بیاموزم.

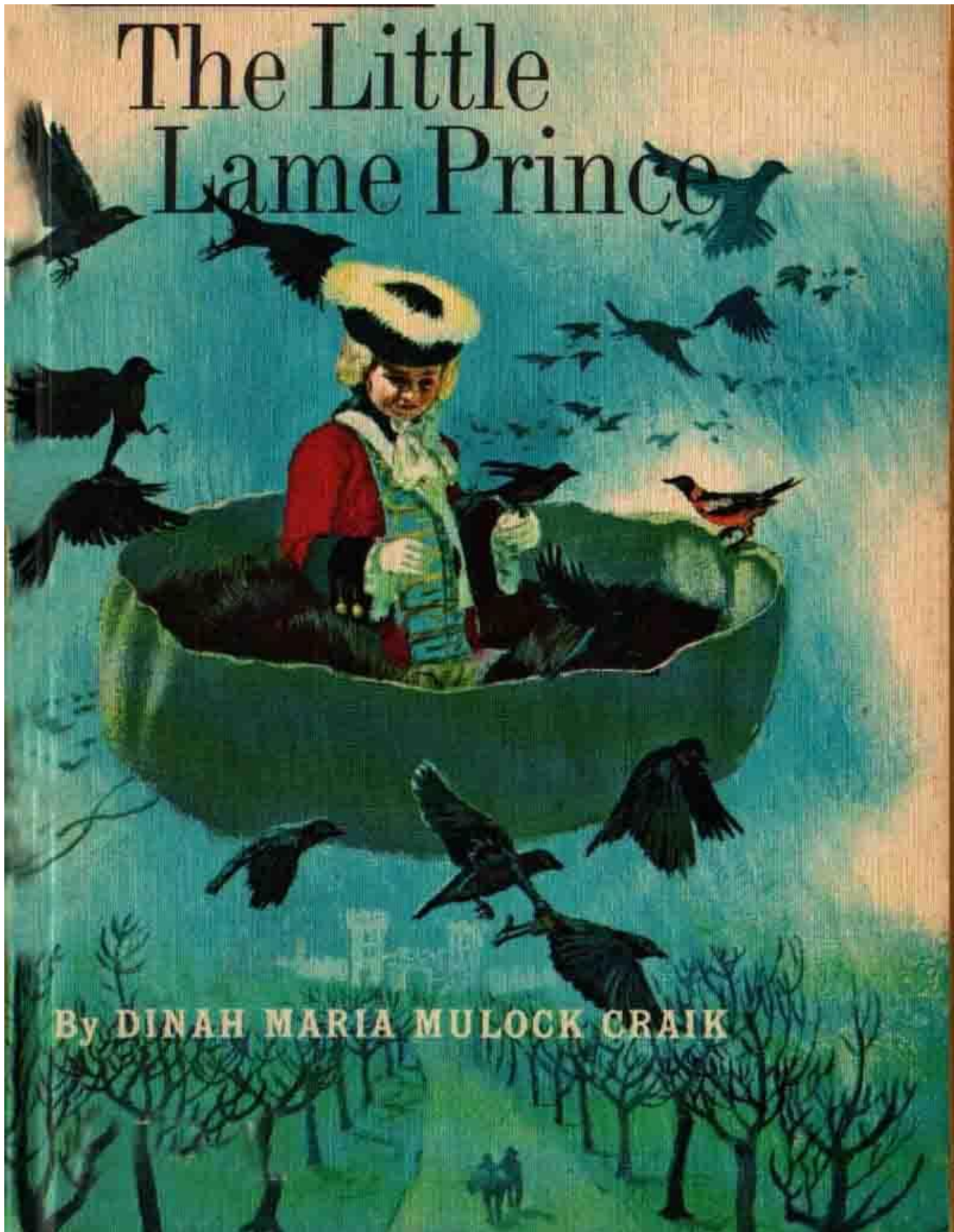
شاهزاده این حرف ها را که جزو آرزوهای ذهنی وی بودند، با خود مرور می کرد و هیچگاه فکر نمی کرد که کسی آنها را بشنود و یا انجام آنها برایش امکانپذیر و دست یافتنی باشند.

شاهزاده ناگهان متوجه شد که ردای مسافرتش با سرعت به جلو حرکت کرد و او در چشم بهم زدنی خودش را بر اوج آسمان و در میان دسته ای از مسافران هوایی مشاهده کرد که هیچ ردائی برای حرکت در اوج آسمان بجز بال هایشان نداشتند.

بله، آنها بی گمان پرنده هائی بودند که بدون بیم و هراس از احدی به شکل گروهی در آسمان آبی بیکران پرواز می کردند.

شاهزاده "دولور" به آنها نگریست و مشاهده کرد که همگی آنها یکی پس از دیگری و با نظم خاصی در یک صف به پرواز می پردازند.

پرنده های مهاجر توجه خود را بر شاهزاده متمرکز ساختند. آنها پرستوهای زیبایی با گردن ها و چشمانی درخشان بودند که با تعجب به یک پرنده غیر عادی برخورد کرده بودند که بدون بال و پر در وسط آسمان حرکت می کرد.



پسرک فریاد برآورد:

آه، من بسیار آرزو دارم که با شما مخلوقات شگفت انگیز و دوست داشتنی همراه گردم. من از اینکه همچنان در این دشت کسل کننده روزگار بگذرانم و به تنهایی در یک برج بلند ملالت آور زندگی نمایم، خسته شده ام. من می خواهم که در دنیای پهناور سیاحت کنم. پس شما ای پرستوهای مهربان، به من بگوئید که برنامه شما در این جهان زیبا و گسترده چیست؟



پرستوها که به آرامی به دنبال همدیگر در حال پرواز بودند، همچون دریانوردانی که تمام هوش و حواس خود را به قطب نمای کشتی متوجه می سازند، تا مسیرشان را درست طی کنند، همچنان سرهایشان را به سمت پرستویی که به عنوان راهنمای مسیر در جلوی صف قرار داشت، گرفته بودند و به پرواز کردن به طرف مقصد ادامه می دادند.

شاهزاده با رشک و حسد به صف طولانی پرستوهای مهاجری که پروازکنان در حال دور شدن از وی بودند، نگاه می کرد. او دقایقی را همچنان با دیدگانی کنجکاو به پرندگان مهاجر که خطی مواج را بر فراز آسمان تشکیل داده بودند و هر لحظه با دور شدن از آنجا کم‌رنگ تر به نظر می رسیدند، نگریست.

شاهزاده می دید که صفوف پرندگان مهاجر گاهی اندکی خمیده می شوند و یا حتی از هم می گسلند اما مجدداً به حالت منظم در می آیند، تا اینکه در نهایت از دیدگاه وی محو و ناپدید شدند.

شاهزاده درحالی‌که شدیداً احساس اندوه و دلتنگی می کرد، بار دیگر خودش را به مرکز ردا کشاند و با خود گفت:

به نظرم بهتر است که به خانه برگردم.

او با این تصمیم با قلبی افسرده و غمگین به تکرار کلمات جادویی مخصوص بازگشت که از مادر خوانده اش شنیده بود، پرداخت:

"آبراکادابرا" ، توم ، توم ، تی

شاهزاده با آنکه بسیار غمگین و ناراحت بود اما در اثر هوش و ذکاوت خویش می دانست که افراد نمی توانند همیشه و بخصوص فی الفور به همه آرزوهایشان برسند گواینکه اصل و نسب آنها به مقامات عالی رتبه کشوری و لشکری برسد و یا حتی مادر خوانده ای بسیار قدرتمند داشته باشند.

شاهزاده میل نداشت که با صدا زدن مادر خوانده اش موجب رنجش خاطر وی گردد و با وجود محبتی که به وی نشان داده بود، به او بگوید که تا چه حد غمگین و ناراحت است. بنابراین تمامی غم و غصه هایش را در درونش نگهداشت و به برج بلند تنهائی خویش بازگشت و در آنجا سه روز را بدون اینکه حتی کوچکترین سعی و تلاشی برای مسافرتی دیگر به عمل آورد، در سکوت گذراند و فقط گاهگاهی کلماتی را به حالت مایخولیائی با خودش تکرار می کرد.



بخش ششم

در چهارمین روزی که شاهزاده "دولور" اوقات خود را در اتاقش با سکوت و سکون می گذراند، منجر به ملاقاتی شد که بار دیگر روح شاهزاده را زنده و شاداب کرد. شاهزاده اصولاً هر چندگاه کتاب جدیدی به دستش می رسید. در حقیقت اینگونه بود که پادشاه سرزمین "نومانس لند" برای تسکین وجدان خودش بطور منظم اقدام به ارسال کتاب هایی به همراه تعدادی اسباب بازی جدید برای برادرزاده بیچاره و معلولش می کرد که در برجی بلند وسط یک دشت وسیع زندانی شده بود. اگر چه مواد ارسالی پس از مدتی از چشم شاهزاده کوچک می افتادند و برای وی کاملاً عادی و از رده خارج محسوب می شدند.

شاهزاده با خود می گفت:

من با وجودی که پسر بزرگی شده ام اما همچنان برایم اسباب بازی های بچه گانه ای می فرستند.

شاهزاده که به سختی برای داخل کردن یک اسب چوبی به اتاقش که به تازگی برایش آورده بودند، موافقت کرده بود، با خودش گفت:

من نمی توانم انتظار داشته باشم که برایم یک اسب سیاه بزرگ و زنده بیاورند که در پائین برج بلند بایستد و با خوشنودی در آنجا چرا نماید.

شاهزاده "دولور" به دیوار تکیه داد و به اسب چوبی نگریست. او به این موضوع فکر می کرد که چگونه می تواند بر پشت آن سوار گردد و آن همچون یک اسب زنده آنچنانکه شوالیه ها بر آنها سوار می شوند، به حرکت در آید.

شاهزاده "دولور" با خود گفت:

فرض می‌کنم که من یک سؤالیه هستم. بنابراین مجبور می‌باشم که بر اسبم سوار بشوم و با آن برای دیدن جهان اطراف بروم.

شاهزاده "دولور" تمامی این افکار را در ذهن خودش مرور می‌کرد ولیکن همچنان در جای خویش نشسته بود و به مطالعه کتاب‌های جدید مشغول بود، تا اینکه خواندن یکی از آنها را به پایان رساند.

شاهزاده با خود می‌اندیشید:

من تعجب می‌کنم که این چه احساسی است که به انسان با سوار شدن بر اسب و تاختن بر دشت و دَمَن دست می‌دهد؟

و یا اینکه بر اسبانی که بر کالسکه‌ای بسته شده‌اند، لجام می‌زنند و با آنها سراسر یک کشور را سیاحت می‌کنند و یا اینکه به اتفاق از روی خندق‌ها می‌جهند یا در رقابت با همدیگر می‌دوانند آنطور که در تصاویر و متون کتاب‌ها به وفور وجود دارند؟ چه چیزهای زیادی در خارج از اینجا وجود دارند که من مایل به انجام آنها هستم اما ابتدا باید بروم و دنیا را تماشا نمایم. من باید سعی خود را به عمل آورم و از امکانات و توانائی‌هایم بهره‌گیرم.

البته این از نقشه‌های مادر خوانده شاهزاده بود که همواره از وی می‌خواست تا سعی و تلاش خویش را انجام بدهد و سخت بکوشد، تا موفق به دستیابی به اهداف مورد نظرش گردد.

آن روز بازکردن گره هایی که به بسته نخ نمای ردای اعجاب انگیز خورده بودند، بسیار بیشتر از مشکلات معمولش جلوه می کردند بطوریکه حدود نیم ساعت طول کشید، تا شاهزاده بتواند بسته ردا را باز کند و بر آن سوار گردد و سپس با آن وارد فضای آزاد بیرون از برج بشود و خود را آزاد و رها بر فراز برج بلند شناور احساس نماید.

شاهزاده پیش از این در تمامی مسافرت هایش هیچگاه از دیدرس برج بلند دورتر نرفته بود زیرا این موضوع که آنجا به هر حال خانه و محل زندگی وی محسوب می گردید، باعث افسردگی و دلتنگی او می شد و شاهزاده منزل دیگری را به خاطر نمی آورد اما اینک از اینکه مدام از فضای بیرون برج بلند به زندگی محبوس در داخل آن می اندیشید، احساس ناراحتی و دلتنگی شدیدی می کرد و دیوارهای آجری و خشن آن را مصیبت بار و زجرآور می دید.

بدین ترتیب وقتی که ردای عجیب آرام آرام شروع به حرکت کرده و منتظر دستور شاهزاده برای دور شدن از برج بلند مانده بود، پسرک سلطنتی فریاد زد:

"ما باید برویم و از اینجا دور شویم.

به هر کجا زیرا مهم نیست که به کجا می رویم.

من فقط دوست دارم که هر چه زودتر از اینجا فاصله بگیرم.

می خواهم بروم و دنیا را سیاحت نمایم."

همچنانکه شاهزاده فریاد می زد، ردا ناگهان ایده ای به خاطرش رسید لذا به طرف جلو

خیز برداشت و سریع تر از همیشه در هوا به پرواز در آمد.

شاهزاده "دولور" که بسیار هیجان زده شده بود، فریاد بر آورد:

سریع تر، سریع تر، آنچنانکه انگار که در یک مسابقه سرعت شرکت کرده ایم.



شاهزاده به مانند اینکه بر روی یک اسب تیزرو سوار می باشد، مرتباً ردا را با دستانش نوازش می کرد و سر خود را بالا نگه می داشت، تا دستخوش نوازش جریان هوای تازه قرار گیرد.

شاهزاده همچنین بلوز ضخیم و کلاهش را از تن خارج ساخت و اجازه داد، تا جریان شدید هوا بیش از هر زمان دیگری با تمامی بدنش برخورد نماید.
شاهزاده با خود گفت:

دیگر چه چیزی می تواند برایم مهم باشد. من یک پسر بچه هستم و بچه ها کلاً نباید درگیر مشکلات زندگی گردند.

همه چیز خوب پیش می رفت، تا اینکه شاهزاده کم کم شروع به لرزیدن کرد. بعلاوه او بدون خوردن شام از برج دور شده بود و اینک به شدت احساس گرسنگی می کرد.
از این ها گذشته کم کم تابش شدید نور خورشید جای خود را به باریدن آرام آرام قطرات ریز باران داده بود. او این زمان خود را در ارتفاع زیادی از زمین و در میان ابرهای تیره و تار می دید.

شاهزاده در اندک زمانی احساس کرد که سرتاسر بدنش از آب باران خیس شده است لذا با خود اندیشید:

شاید بهتر باشد که به برج بلند تنهائی ام بازگردم بنابراین بی اختیار تکرار کرد:
"آبراکادابرا" ... ولیکن دیگر ادامه نداد.

با این وجود ردا که فرمانبردار مطلق خواسته های شاهزاده بود و انتظار داشت که هر لحظه فرمان بازگشت را دریافت دارد، فوراً سرعتش را کم کرد و بلافاصله به طرف برج بلند چرخید.

شاهزاده با دستپاچی گفت:

نه، نه، من قصد بازگشت به برج بلند را ندارم و می‌خواهم همچنان به جلو بروم و دنیا را تماشا کنم.

او سپس با خود گفت:

ایکاش این ردای اعجاب‌انگیز سرپناهی داشت، تا مرا از خیس شدن در برابر باران محافظت می‌کرد و یا می‌توانست تگه‌ای نان خشک و پنیر در اختیارم بگذارد، تا از گرسنگی نمیرم.

من اکنون چیزی به ذهنم نمی‌رسد ولیکن به هر حال من یک شاهزاده‌ام و باید بتوانم سر پای خودم بایستم. بنابراین ردای خوب، از شما می‌خواهم که به من کمک کنید زیرا شما بهتر از هر کسی در این جهت تواناتر هستید و من نیز در این شرایط بسیار کنجکاو می‌باشم.

هنوز حرف‌های شاهزاده تمام نشده بودند، که او چیزی نرم و گرم را بر روی زانوی خویش احساس نمود و آن بالاپوشی زیبا از پوست خرس بود که شاهزاده آن را فوراً به دور بدنش پیچید و در نتیجه آنچنان احساس گرما و آسودگی نمود که انگار در آغوش یک خرس مادر غنوده است.

شاهزاده ناگهان چیزهائی را در جیب خویش احساس نمود و وقتی که دستش را در جیب فرو برد، دریافت که در آنجا مقداری نان و پنیر به همراه برخی چیزهای خوشمزه‌ای که تا آن زمان نخورده بود و به شکل ساندویچ در آمده بودند، قرار داشتند. آن چیزی که در داخل نان قرار داشت، یک تکه گوشت و یا پوره سیب زمینی نبود بلکه مخلوطی از هر دو آنها را تشکیل می‌داد.



شاهزاده شام اهدائی ردا را با ذوق و شوق زیاد میل کرد ولیکن پس از خوردن آنها احساس تشنگی نمود و این زمان نمی دانست که باید چه کار نماید لذا زیر لب گفت:

مادر خوانده عزیزم، آیا برایتان امکان دارد که مقداری آب برایم فراهم سازید؟

هنوز لب های شاهزاده که انتظار تدارک لیوانی آب از طرف مادر خوانده اش را داشت، از بیان خواسته اش از حرکت نایستاده بودند که ابرهای بارانزا مجدداً شروع به باریدن کردند و شاهزاده با گرفتن کف دست هایش در برابر ریزش قطرات باران توانست آب کافی برای نوشیدن و سیراب کردن خویش جمع آوری و مصرف نماید.

اندکی پس از آن نیز ابرها از آسمان بالای سر شاهزاده رخت بر بستند و اشعه جانبخش آفتاب در طی مدت زمان کوتاهی تمامی لباس های شاهزاده را خشک کرد.

شاهزاده پس از آن خودش را در زیر بالاپوش پوست خرس جمع و جور کرد، تا در زیر پوششی گرم و نرم به استراحت پردازد.

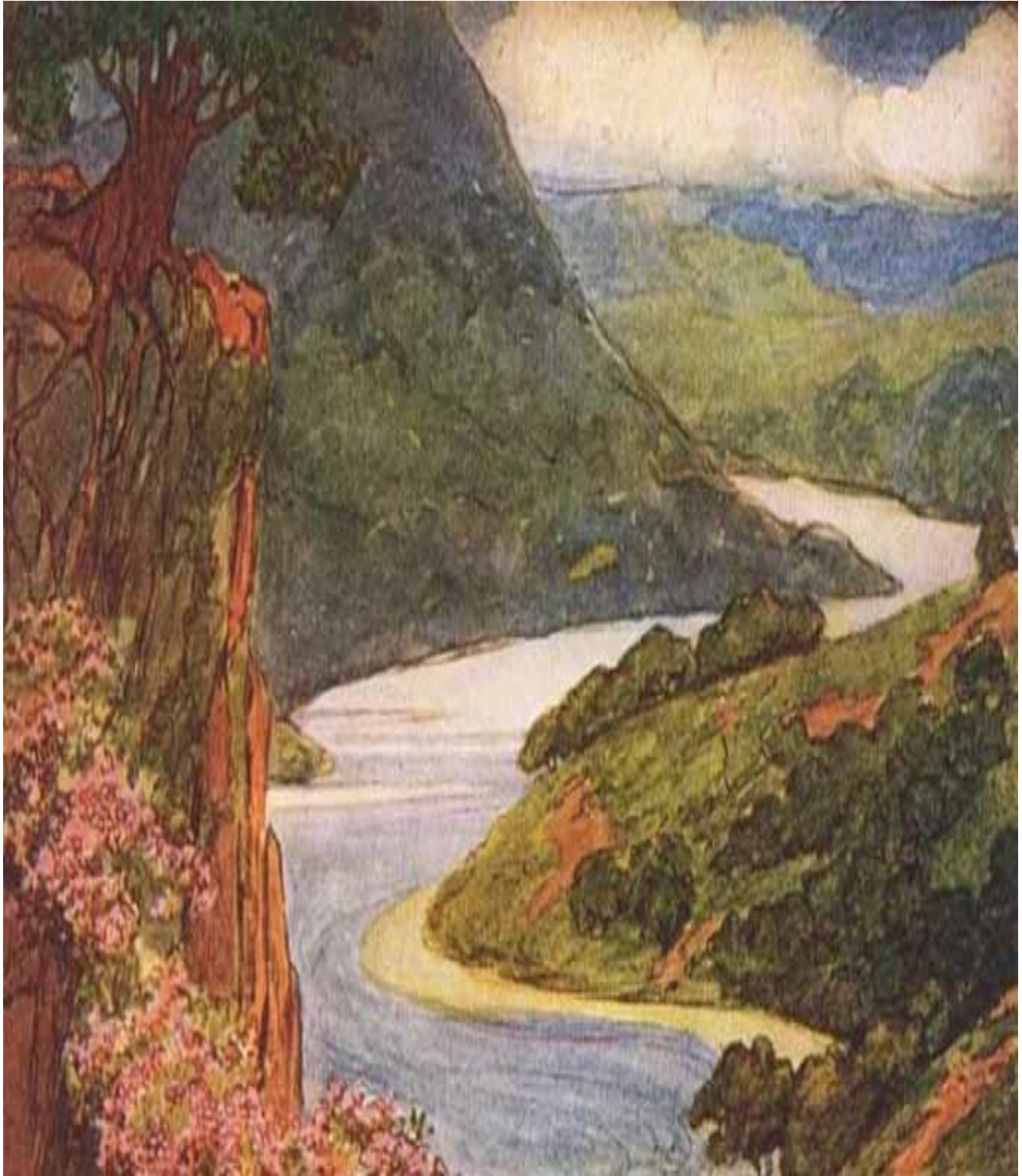
شاهزاده "دولور" با آرامشی که به دست آورده بود، کم کم چشمانش را بست و طی مدت کوتاهی به خواب رفت.

وقتی که شاهزاده از خواب بیدار شد، خودش را بر فراز کشوری مشاهده نمود که با آنچه او قبلاً دیده بود، کاملاً فرق داشت. او در آنجا یک رودخانه را مشاهده کرد که جوشان و خروشان از نواحی مرتفع به سمت دشت وسیعی در جریان بود و در مسیرش از میان صخره های بلند و دره های عمیق می گذشت. رودخانه گاهی به صورت آبشار و گاهی آرام تر حرکت می کرد و وقتی که به نزدیکی شهر می رسید، بر روی آن سد و پل های متعددی بسته بودند.

The Little Lame Prince

Dinah Maria Mulock Craik





شاهزاده که تا آن زمان هیچ آبی بجز در لیوان و طشت حمام ندیده بود، از خوشحالی کف دو دستش را بهم می زد و با تمام وجودش ذوق می کرد.

شاهزاده با دیدن رودخانهٔ خروشان درحالیکه مرتباً بدن خودش را پیچ و تاب می داد، فریاد زد:

آه، آن یک چیز فعال و پُر جُنُب و جوش است و من اینگونه پدیده ها را بسیار دوست می دارم.

شاهزاده مسیر جریان رودخانه را دنبال نمود، تا اینکه کم کم از سرعت آن به میزان بسیار زیادی کاسته شد و در این حال به یک دریاچهٔ بزرگ رسید و با تأثی در داخل آن سرازیر شد و کم کم با آب های آن مخلوط گردید.

پسرک تمامی این پدیده ها را با کنجکاوی تمام و با چشمان غیر مسلح و یا گاهاً با کمک عینک قاب زرین خویش تماشا می کرد.

شاهزاده پس از آن چیزهای شگفت انگیز دیگری را مشاهده کرد که هر کدام برایش بسیار دیدنی و آموزنده بودند، تا اینکه سرانجام چشمانش به ردیف های بزرگی از درختان باغ های اطراف دریاچه افتاد. شاهزاده تا آن زمان هیچ درختی ندیده بود لذا با دیدن تنه ها، شاخه ها و برگ های درختان باغ بسیار شگفت زده شد و این موضوعات شدیداً کنجکاوی او را برانگیختند.

شاهزاده با خود گفت:

ایکاش امکان داشت، تا آنقدر به این موجودات شگفت انگیز نزدیک بشوم که بتوانم، آنها را با دستانم لمس نمایم.



ردای عجیب در اندک زمانی از قصد شاهزاده متابعت کرد و همچون مرغابی های وحشی با حرکتی نرم و آرام از ارتفاع خود کاست، تا حدی که شاهزاده توانست نوک شاخه های بلندترین درختان باغ را لمس نماید و یکی از شاخه های پُر برگ آن را در دستان خویش بگیرد.

شاهزاده پس از آن با دقت تمام به ورنانداز کردن برگ ها، شکل و اندازه های آنها که با یکدیگر تفاوت های زیادی داشتند، پرداخت و با تعجب به یک کرم پروانه برخورد نمود که در لابلاي برگ ها در حال حرکت بود لذا با احتیاط آن را برداشت و بر روی انگشت دستش گذاشت و درحالیکه با حیرت به آن می نگریست و سعی می کرد، تا صدمه ای به آن نرساند، گفت:

سلام کرم پروانه عزیز، حال و احوالتان چطور است؟

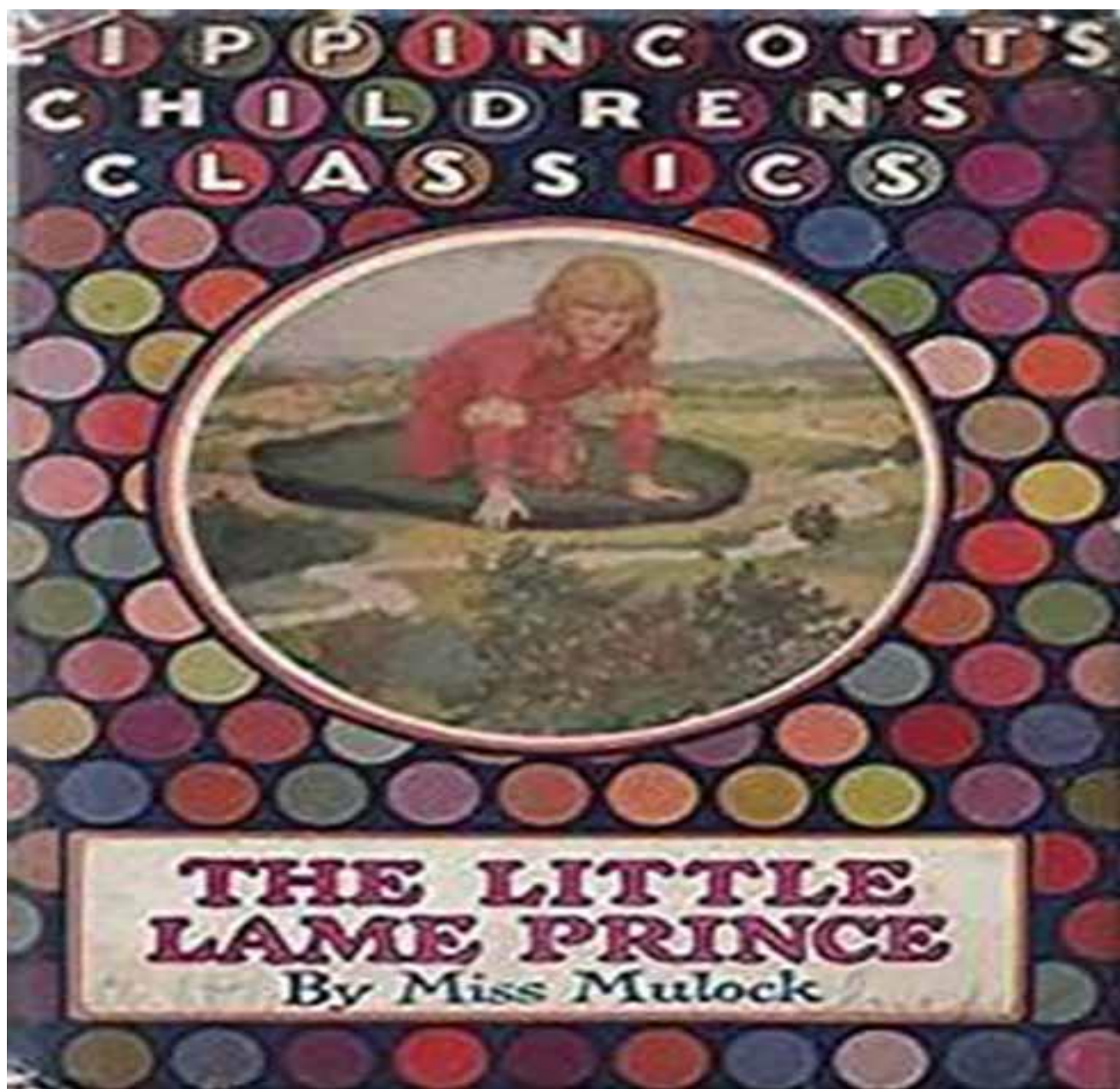
اکنون کارتان در اینجا چیست و قصد دارید که به کجا بروید؟

کرم پروانه برای دقایقی شاهزاده را محو زیبایی و رفتار خویش ساخت اما ناگهان باد شدیدی وزیدن گرفت و شاخه درخت را به همراه تمامی برگ هایش از دست شاهزاده ربود و پسرک را پریشان و دلشکسته ساخت بطوریکه فریاد زد:

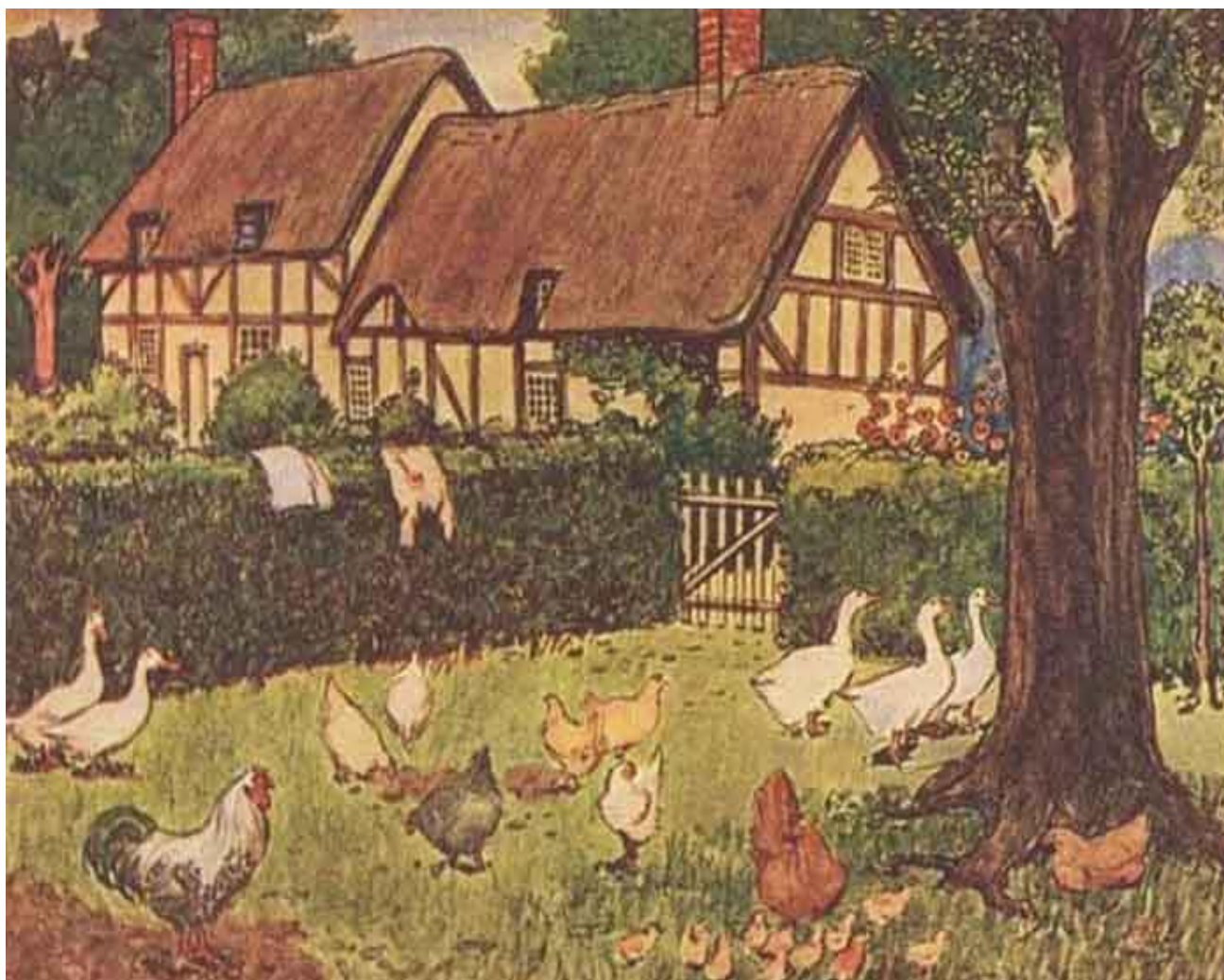
باد عزیز، لطفاً آرام تر بوزید زیرا بر روی این برگ ها علاوه بر این کرم های پروانه احتمالاً موجودات دوست داشتنی دیگری نیز زندگی می کنند که ممکن است، آسیب ببینند و من دوست دارم که از وجودشان آگاهی یابم و به بررسی آنها پردازم.



ردای عجیب این زمان اندکی بیشتر از ارتفاع خویش کاست و شاهزاده را از بالای درختان باغ گذراند و سرتاسر دره های حاصلخیز را به وی نمایاند. آنها آنگاه از بالای بسیاری از شهرها، قلعه ها و مناطق وسیع گذشتند، تا اینکه سرانجام به سرزمین پدری شاهزاده یعنی "نومانس لند" رسیدند.



شاهزاده در آنجا با مناظر زیبایی چون مزارع ذرت و آفتابگردان، جنگل‌ها و مراتع سرسبز، جاده‌های وسیع و طولانی، حصارها و پرچین‌ها، جویبارها و تالاب‌های متعددی مواجه گردید که مملو از حیوانات وحشی و اهلی بودند.



گاوها و اسب ها، گوسفندان و بزها در علفزارهای گسترده و سرسبز می چریدند. خوک ها و ماکیان در حیاط خانه ها آزادانه حرکت می کردند و مرتباً سروصدا راه می انداختند.

خرگوش ها از پشت پرچین ها سرک می کشیدند و قرقاول ها و کبک ها و بسیاری دیگر از پرندگان در جنگل ها و مزارع به جنب و جوش در طلب دانه ای برای خوردن مشغول بودند.

شاهزاده با کمک عینک قاب زرین خویش می توانست، چیزهای بیشتر و واضح تری را ببیند اما او دوست داشت که هر چیزی را از فاصله ای نزدیک مشاهده و لمس نماید. شاهزاده در این زمان از شدت اشتیاقی که به دانستن بیشتر داشت، با خود گفت: من اینک با عینکی که مادر خوانده ام به من داده است، بجای دو چشم دارای چهار چشم هستم و بسیار بهتر می توانم پدیده های جهان را بینم اما یکاش وسیله ای هم داشتم، تا با آنها بهتر از دو گوش خویش بشنوم.

شاهزاده هنوز خواسته اش را کاملاً بیان نکرده بود که ناگهان بسته کوچک و غریبی را که در یک کاغذ نقره ای پیچیده شده بود، در کنار خویش مشاهده کرد. شاهزاده فوراً بسته را باز کرد و در نهایت تعجب یک جفت گوش مصنوعی که اندکی از گوش هایش بزرگتر بودند، در داخل آن یافت لذا آنها را بر روی گوش های خودش قرار داد، تا اصوات را بهتر و واضح تر بشنود.

انسان ها در واقع با گوش های طبیعی خویش فقط قادر به شنیدن برخی از صداها می باشند. مثلاً صداهایی چون: وزش باد، ریزش آبشار، جنبش شاخه های درختان، وزوز حشرات، فریادهای پرندهگان و برخی حیوانات از قبیل: نعره گاوها، بَع بَع گوسفندان، خِرِخِرِ خوک ها، قُدُقُد مرغ ها و نظایر آنها می باشند و به آنها عادت کرده است اما شاهزاده "دولور" که در یک برج بلند واقع در یک دشت وسیع با سکوتی مرگبار زندگی کرده بود، همگی این صداها را برای اولین دفعه می شنید و همه آنها برایش تازگی داشتند لذا موجب افزایش شور و شوق در وی می گردیدند.

شاهزاده به شنیدن واضح صداها پرداخت آنچنانکه هیچگاه چنین توانائی نداشت. او به هر جا می نگریست بطوریکه هیچگاه دارای چنین قدرتی نبود. شاهزاده به هر سو می نگریست از جمله به مخلوقاتی که با دو پا و بعضی ها با چهار پا حرکت می کردند. برخی که می دویدند، برخی که می جهیدند، برخی پرواز می کردند، برخی شنا می نمودند و برخی به داخل زمین پناه می بردند و این تفاوت ها پسرک را ذوق زده و از خود بیخود کرده بودند.

شاهزاده که آن همه تفاوت را در موجودات دور و اطرافش پذیرفته بود، فریاد زد: مادر خوانده عزیزم، این مخلوقات با وجودی که بسیار زیاد و متنوع هستند اما من همه آنها را دوست می دارم زیرا آنها باعث می شوند که من این جهان پهناور و همچنین وجود خودم را بهتر بشناسم. بنابراین آیا می توانید، لاقلاً یک پسر بچه دیگر را هم به من بنمائید؟

آه و افسوسی در ورای این سخنان باقی ماند ولیکن آن می توانست در اثر وزش باد بوده باشد.

ردای عجیب تعادل خود را در هوا همچنان حفظ کرده بود.

شاهزاده از آن می ترسید که نکند مادر خوانده اش او را فراموش کرده باشد و یا اینکه نکند با خواسته های مکرر خویش او را آزوده است.

ناگهان صدای یک سوت بلند در گوش های شاهزاده پیچید و او را از جا پراند.

شاهزاده به زیر پاهایش نگریست و در پشت یکی از بوته های سطح زمین با موجودی مواجه شد که هیچ شباهتی به گوسفندها، اسب ها و گاوها نداشت، بلکه بجای چهار پا فقط بر روی دو پا راه می رفت و به شکل ایستاده، قد بلند و قوی به نظر می رسید. این موجود بدنی نرم و قابل انعطاف داشت و بر روی سرش موهای سیاه مجعدی روئیده بودند که دنباله آنها بر روی شانه هایش می ریختند. آن موجود در حقیقت پسر بچه ای هم سن و سال شاهزاده اما با ظاهری بسیار متفاوت بود و در اینجا به عنوان چوپان گوسفندان به علفزار وسیع آمده بود.

البته او یک پسر زشت نبود، اگر چه صورت و دستانی قرمز و آفتاب سوخته داشت و موهای خاک آلود و ژولیده اش بی شباهت به پشم گوسفندان نبودند.

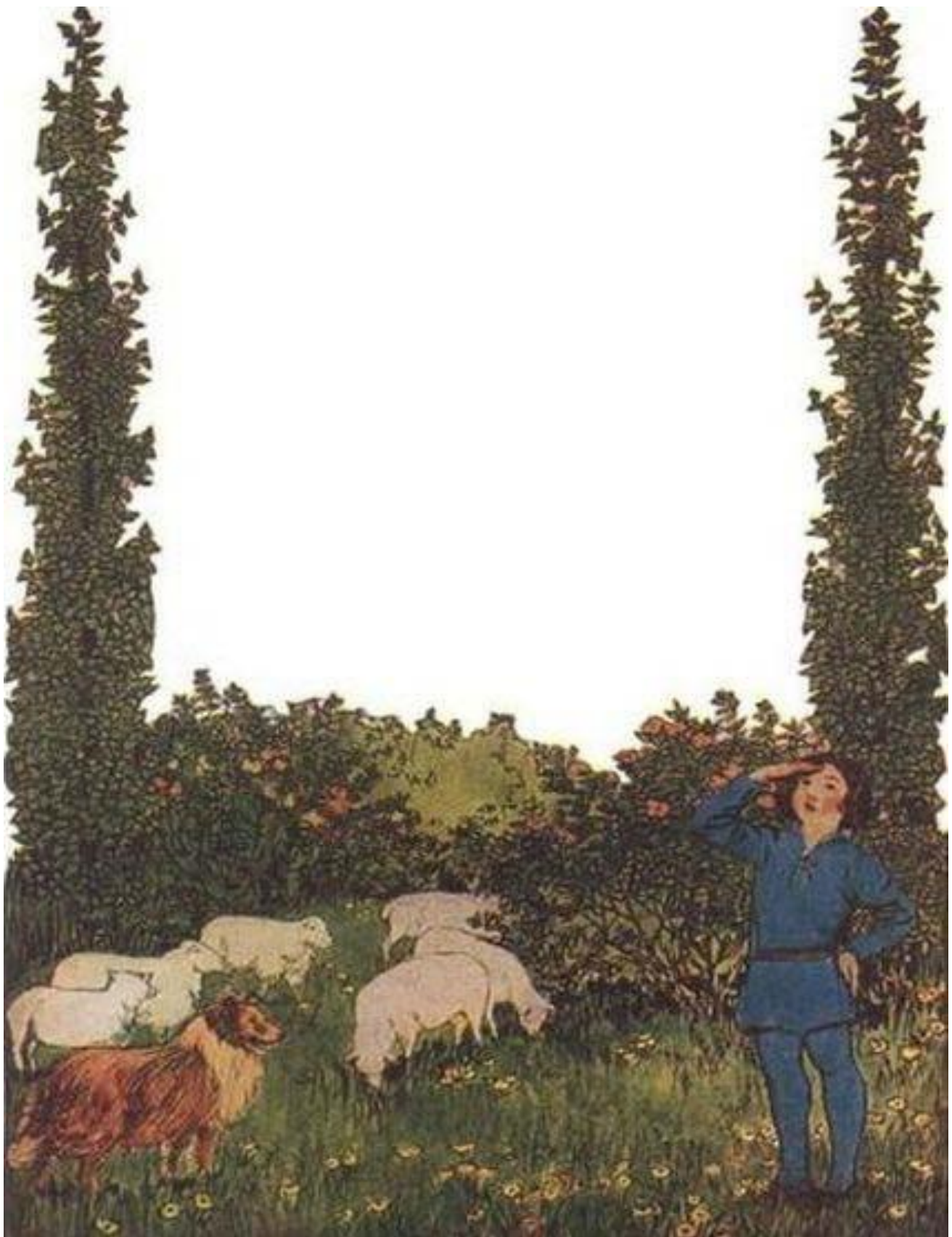
به هر حال او پسرک خوش سیمائی به نظر می رسید و خلق و خوی مهربان و سرزنده ای داشت.

پسرک چوپان که "جولی" نام داشت و از رعایای سرزمین پدری شاهزاده "دولور" به شمار می رفت، سخت مورد توجه و حیرت شاهزاده قرار گرفته بود لذا با خود اندیشید:

آیا ممکن است که پسرک بیاید و با من بازی بکند؟

آیا من می توانم به سطح زمین بروم و یا او را به این بالا بیاورم؟

آه، چقدر خوب خواهد بود، اگر آن پسر بچه راضی به بازی کردن با من گردد.



این زمان ردای عجیب که همواره از خواسته ها و آرزوهای شاهزاده "دولور" پیروی می کرد، از اطاعت خواسته وی سرپیچی کرد و این موضوع مبین آن بود که مادر خوانده اش قادر به برآوردن همه درخواست هایش نیست و یا اینکه انجام برخی کارها را صلاح نمی داند.

ردای عجیب در هوا بی حرکت مانده بود و هیچ کوششی برای فرود آمدن انجام نمی داد. پسرک چوپان ردای عجیب و شاهزاده روی آن را بجای یک پرنده بزرگ در دوردست ها و در اوج آسمان انگاشته بود لذا دستش را سایبان چشمانش قرار داده بود و با دقت به آن می نگریست و این موضوع باعث شده بود که ضربان قلب شاهزاده با شدت بیشتری به طپش در آید.

به هر حال پسرک بیش از آن به مشاهده ردای عجیب در اوج آسمان نپرداخت بنابراین چرخشی به دور خود زد و درحالیکه با سردادن فریادی بلند به ابراز احساسات درونی خویش در آن علفزار وسیع می پرداخت، به دنبال کار خودش رفت.

پسرک چوپان در واقع اینگونه توجیه شده بود که وظایف نگهبانی از گوسفندان رمه را به خوبی انجام بدهد و اجرای دقیق آن را بر هر کاری مقدم بدارد لذا او وقت کافی برای پیگیری چیزهای عجیب و اسرار آمیز محیط اطرافش نداشت.

پسرک چوپان پس از آن اندکی خود را جمع وجور کرد، تا به استراحت بپردازد. او آنگاه شروع به مالیدن شانه هایش با دستان خودش نمود، تا اندکی از خمودگی و کسالت خارج شود و بدنش با جریان یافتن سریع تر خون در داخل رگ هایش گرم تر گردد.

در همین زمان سگ همراه پسرک چوپان که یک سگ گله درشت هیکل بود و از رمه گوسفندان به خوبی مراقبت و نگهبانی می کرد، ناگهان به طرف پسرک آمد و بر روی او جهید سپس با ذوق زدگی شروع به واق واق کردن نمود.

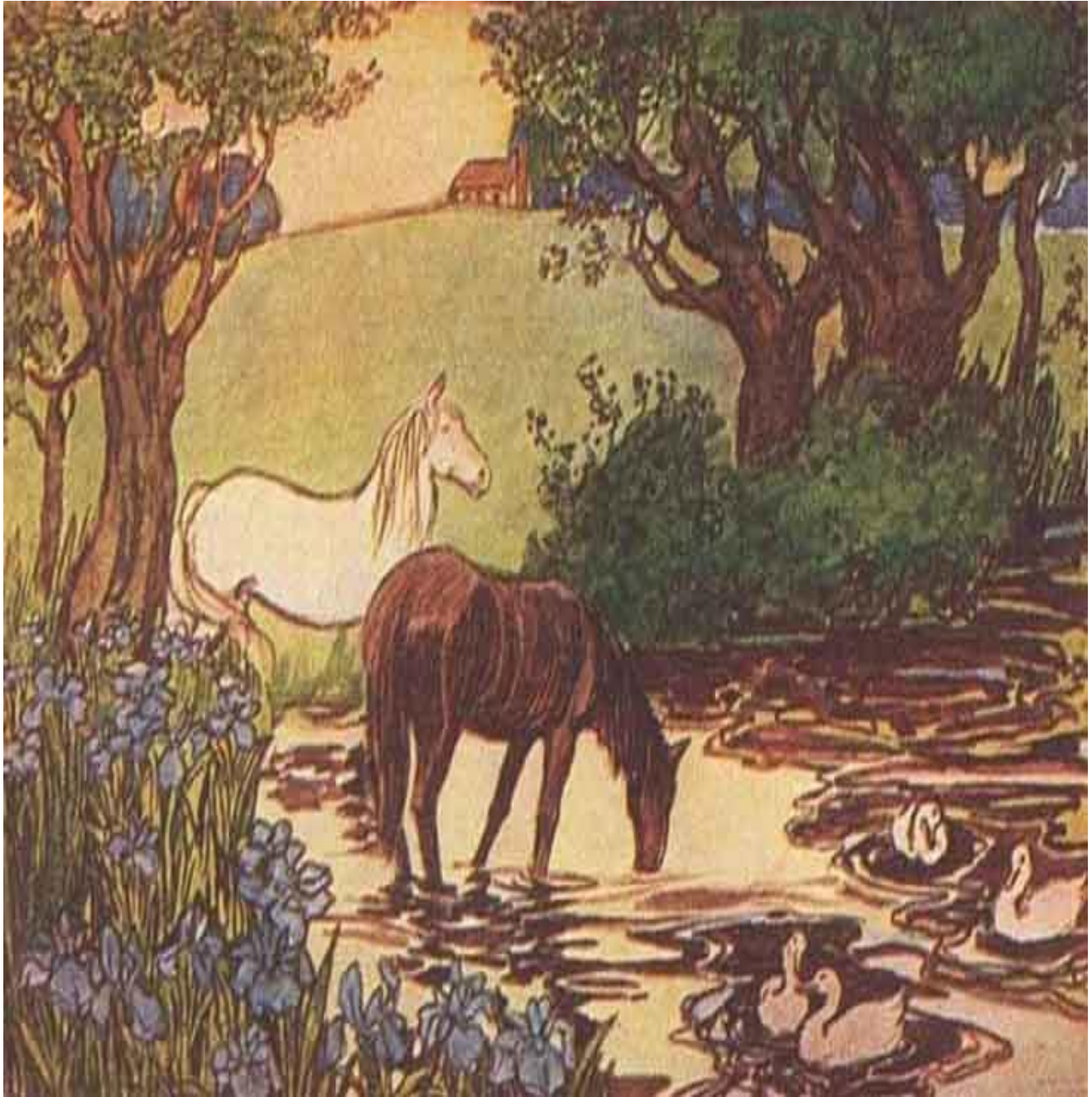
شاهزاده این زمان با کمک گوش های کمکی خود شنید که پسرک چوپان با لحنی خشن و تهدید آمیز به سگ گله گفت:

بس کنید و دست از این شیطنت هایتان بردارید و گرنه عصبانی می شوم و شما را تنبه می کنم ولیکن بجای این شوخی ها بیائید، تا با یکدیگر مسابقه دویدن بگذاریم، تا شاید از این طریق اندکی گرم تر شویم.

سگ گله و پسرک چوپان درحالیکه اولی مرتباً واق واق می کرد و دومی از خوشحالی فریاد می کشید، شروع به مسابقه دویدن با یکدیگر نمودند بطوریکه معلوم نبود که مسابقه بین آنها برای سریع تر دویدن و یا بلندتر فریاد زدن است.

مسابقه دویدن پسر بچه چوپان و سگ گله اش از زمین های هموار علفزار شروع شد اما پس از آنکه از میان رمه گوسفندان رد شدند و آنها را پراکنده ساختند، همچنان ادامه یافت. آنها از روی پرچین ها و خندق های اراضی حاشیه علفزار می جهیدند و جست و خیزکنان از میان باغ ها و مزارع شخم خورده گذر می کردند.

پسر بچه چوپان و سگ گله اش همچنان می دویدند، می جهیدند و فریاد شادی سر می دادند گویانکه هیچ هدفی بجز کسب شادمانی و سرور برای لحظات گرانبهای زندگی خویش نداشتند. البته این رضایتمندی در سگ گله طی سراسر مسیر وجود داشت و هیچگاه کاهش نیافت اما طی مسیر برای پسر بچه چوپان با دشواری بیشتری همراه بود.



هر دفعه که پسرک چوپان سرعت بیشتری می گرفت، گونه هایش قرمزتر، نفس هایش تندتر و موهای بلندش بیشتر در هوا پخش می شدند و پاهایش زودتر جابجا می گردیدند اما آه،
.....

شاهزاده ناگهان متوجه شد که او یک جفت پا دارد که با آنها می دود و این موضوع باعث شد که شاهزاده با توجه بیشتری به حرکات پسرک چوپان بنگرد و حالات و رفتار وی را با هیجان بیشتری بررسی کند و آنها را با رفتارهای حرکتی خویش مقایسه نماید.
این موضوع بزودی باعث شد که صورت رنگ پریده شاهزاده اندکی رنگ پریده تر از حالت عادی گردد و لب هایش از حرص مرتعش شوند و چشمانش از اشک اندوه لبریز گردند.

شاهزاده "دولور" غمگینانه با خود گفت:

چقدر خوب می شد، اگر می توانستم همچون آن پسر بچه چوپان بدوم ولیکن فکر می کنم که چنین امکانی هیچگاه برایم در این جهان مقدور نخواهد بود.
اکنون شاهزاده "دولور" می توانست منظور واقعی مادر خوانده اش را از در اختیار گذاشتن این ردای مسافرت دریابد و اینکه چرا در پاسخ به درخواست وی که می خواهد با یک پسر بچه هم سن خود بازی کند، به آه و افسوس بسنده کرده بود.
شاهزاده درحالیکه خودش را از لبه ردای عجیب به عقب می کشید و به مرکز آن پناه می برد، تا وضع و حال عادی خویش را بازیابد و درحالیکه دستانش را به دور پاهای بی رمقش گره زده بود، با خود گفت:

به نظرم دیگر ترجیح نمی دهم که بیش از این به چنین منظره ای نگاه بکنم زیرا این موضوع نمی تواند مَرَحَمی برای روح و روان زخم دیده من باشد.

شاهزاده سپس خطاب به پاهایش گفت:

شما هرگز نمی توانید از کارائی لازم برای من برخوردار باشید و من متعجبم که اصلاً چرا

باید شماها را داشته باشم؟

اصلاً من چرا متولد شده ام؟

چرا من نتوانسته ام همچون دیگر بچه ها رشد نمایم و حرکاتی همانند آنها داشته باشم؟

شاهزاده پاسخ هیچیک از پرسش هائی را که در ذهنش شکل می گرفتند، نمی یافت. او

هیچ دلیلی که چرا نمی تواند همانند پسر بچه چوپان بدود، سراغ نداشت.

شاهزاده هر چه بیشتر در مورد تفاوت هایش با پسر بچه چوپان فکر می کرد، بیشتر

ناراحت می شد. او اینک خیلی بیشتر از ساعتی قبل درباره دنیا و ناملایمات آن می

دانست.

شاهزاده پس از آن تصور کرد که ردای عجیب به آرامی به سمت جلو و عقب شروع به

تکان خوردن می کند و شاید از این طریق می خواهد، تسکینی برای غم و اندوه وی باشد

ولیکن پس از اندکی تأمل احساس کرد که در آغوش کسی قرار دارد، کسی که با او سخن

نمی گوید اما او را بسیار دوست می دارد و خواهان آرامش و راحتی وی می باشد

درحالیکه قصد آن را ندارد، تا با وعده های دروغین به فریب او بپردازد و امیدهای واهی

و دست نیافتنی به وی بدهد. او می خواهد که شاهزاده با مشکلات زندگی واقعی آشنا

گردد و با اراده ای محکم و استوار به زندگی تحت شرایط موجود عادت نماید.

سکوت دلگیر کننده ای همه جا را فرا گرفته بود.



شاهزاده هیچ چیز بجز آسمان آبی بیکران را نمی دید. او عینک قاب زرین و گوش های کمکی نقره ای را از خودش دور کرد زیرا می اندیشید که آنها به چه دردی می خورند، وقتی که پاهایش قدرت راه رفتن و دویدن ندارند؟

صدای لذت بخشی از پائین پاهای آنها به بالا صعود می کرد. این صدا را ممکن است، بارها و بارها هر بچه ای در محیط های طبیعی شنیده باشد زیرا آن به یک چکاوک تعلق داشت. این پرنده که آن را بلبل نیز می خوانند، با بال های شکننده و بدن ظریف خویش در لابلاي بوته ها و شاخه های انبوه درختان جست و خیز می کند و آوازی دلکش در وصف زیبایی های جهان هستی سر می دهد، تا همگان بشنوند و از هر آنچه در اختیار دارند، لذت ببرند.

شاهزاده با شنیدن صدائی زیبا و دلنشین به جستجوی منبع آن پرداخت و با دیدن عامل ایجاد صدا گفت:

آه، عجب پرنده زیبایی است. ایکاش می توانستم تو را در دستانم بگیرم و به نوازشت بپردازم، تا شاید از دلتنگی هایم کاسته گردد.

شاهزاده مردد مانده بود زیرا آن مخلوق کوچک و زیبا با آن صدای بلند و رسا تا حدودی وی را می ترساند.

به هر حال صدای چکاوک توانسته بود، حال شاهزاده را بهتر نماید بطوریکه او را برانگیزاند، تا به تماشایش بنشیند و به صدای دلنشین وی گوش فرا بدهد.

شاهزاده کم کم آنچنان محو آواز روحبخش چکاوک گردیده بود که تمامی رنج و دردهایی را که تا دقایقی قبل در وجودش احساس می کرد، به فراموشی سپرد و به چیزی بجز چکاوک کوچک و خوش صدا اهمیت نمی داد.

چکاوک از روی شاخهٔ درخت برخاست و شروع به پرواز نمود. او همچنان اوج گرفت و اوج گرفت، تا اینکه برفراز آسمان از دیدرس شاهزاده خارج شد و معلوم نبود که به کجا رفته است ولیکن او ناگاه بال هایش را بست و از پرواز کردن بازایستاد و در نتیجه بسوی زمین سرازیر شد و این امکان وجود داشت که هر چه زودتر با سطح زمین سخت برخورد نماید اما بجای آن دقیقاً در آغوش پسرک سلطنتی افتاد.

بدین ترتیب چقدر خوب می شد، اگر چکاوک در نزد پسرک می ماند. او می توانست در تمامی طول روز به نوازش این مخلوق کوچک و ظریف پردازد و او را ببوسد و همبازی و همنشین خویش گرداند، تا کم کم این پرنده وحشی را رام نماید. بدین طریق شاهزاده می توانست بسیار سرخوش و مفتخر به چیزی باشد که بسیاری از دیگران از داشتن آن بی بهره هستند.

ردای عجیب همچنان در هوا پرواز می کرد و به پیش می رفت. چکاوک نیز در آغوش شاهزاده جاخوش کرده بود و خیال پرواز کردن و رفتن نداشت، بالعکس هر چند گاه با نوک ظریف خویش بر دستان شاهزاده می زد و او را شادمان می ساخت و غم و غصه هایش را زائل می نمود.

وقتی که آنها به نزدیکی های برج بلند ناامیدی رسیدند، ناگهان اندوهی شدید بر قلب و ذهن شاهزاده چنگ انداخت و او با حالتی یأس آلود گفت:

پرندهٔ قشنگم، من اکنون با شما چه کنم؟

اگر شما را با خودم به اتاقم در برج بلند ببرم و در آنجا به عنوان یک چکاوک وحشی محبوس سازم، چه به حال شما خواهد گذشت؟

من می توانم چنان شرایط دشواری را تحمل نمایم اما می دانم که تحمل آن برای شما که همواره آزاد و رها در طبیعت به هر سو بال گسترده اید، بسیار دشوار خواهد بود. شما در اتاق من به فغان خواهید آمد و در نتیجه پرستارم شما را پیدا خواهد کرد و مورد آزار و اذیت خویش قرار خواهد داد زیرا می دانم که حوصله و تحمل صدای شما را ندارد. بعلاوه به یاد دارم که یکبار پیش از این به من توصیه کرد، تا خوشمزه ترین غذائی را که او در طول عمرش خورده بود و آن را از گوشت چکاوک درست می کنند، بیازمایم. شاهزاده تمام فکرهايش را روی هم ریخت، تا اینکه چکاوک شادمان بار دیگر شروع به نغمه سرائی کرد.

شاهزاده در این لحظه با خود گفت:

من با هر کسی که بخواهد این چکاوک را بکشد و او را بخورد، با تمام توان مبارزه خواهم کرد.

شاهزاده ادامه داد:

نه، پرنده زیبای من، مطمئن باشید، مادامی که من حامی شما هستم، هیچ اتفاق ناگواری برایتان نخواهد افتاد اما به هر حال ترجیح می دهم که برای جلوگیری از هر گونه صدمه ای از نزدم بروید.

بله، پرنده خوش الحان، فوراً پرواز کنید و از اینجا دور شوید.

خداحافظ و امیدوارم که همیشه همین گونه شاد و سرحال باشید.

شاهزاده با این فکر اقدام به گشودن کف دو دستش از همدیگر کرد و اجازه داد، تا چکاوک به پرواز در آید و از نزدش برود.

چکاوک لحظه ای درنگ کرد سپس از میان دست های شاهزاده بیرون جست و بر روی حاشیه ردا نشست. او آنگاه با چشمانی که شفقت و دلسوزی در آنها موج می زد، به شاهزاده نگریست سپس بال کشید و از آنجا دور شد آنچنانکه لحظاتی بعد در گستره آبی آسمان ناپدید گردید.

آری، آن فقط یک پرنده همانند دیگر پرندگان بود که می خواست آزاد و رها زندگی نماید. وقتی که شاهزاده شام خود را در اتاقش خورد، احساس غم و اندوه شدیدی کرد و اندیشید که مبادا کسی چکاوک زیبا و خوش صدا را بکشد و از آن برای تهیه غذای لذیذ استفاده نماید.

شاهزاده به بستر همیشگی و آشنای خود در گوشه اتاقش پناه برد ولیکن ناگهان از آنسوی شکاف های پنجره ای دیوارهای برج بلند صدای نغمه خوانی ضعیفی را شنید که در نیمه های شب توسط چکاوکی آشنا برای زدودن دلتنگی های وی سروده می شد. این موضوع حاکی از آن بود که چکاوک کوچولو به هیچوجه از محدوده برج بلند خارج نشده است و انگار می خواهد که با حضورش در آنجا موجب برهم زدن سکوت و آرامش آن اطراف شود لذا مرتباً در اطراف دیوارها و بر فراز بام برج بلند به پرواز در می آمد و به نغمه سرائی می پرداخت.

شاهزاده پس از آن هر شب قبل از خواب برای دقایقی از ورای دیوارهای سرد و خشن برج بلند به آوازهای دل انگیز چکاوک کوچک گوش فرا می داد سپس با شادی و دلخوشی به رختخواب می رفت، تا با آرامشی که به دست آورده بود، یکسره تا سپیده صبح بیاساید.





THE LITTLE LAME PRINCE

BY
MISS MULOCK

بخش هفتم

هیچ معلوم نیست که همه پادشاهان از زندگی شاد و خرمی برخوردار بوده باشند درحالیکه شاهزاده "دولور" زندگی خود را با خوشحالی و رضایتمندی ادامه می داد و او در واقع پادشاه زندگی خویش بود.

به هر حال هیچکس در برج بلند نبود که حقایق زندگی گذشته شاهزاده را برایش بازگو نماید، بجز پرستار مخصوصش که آن هم تهدید به مرگ شده بود که نباید هیچ چیزی را در مورد: والدین، عموی پادشاهش و تاریخچه زندگی اش به اطلاع شاهزاده برساند. شاهزاده "دولور" گاهی اوقات غرق تفکر درباره زندگی خودش می شد که آیا او هم همانند دیگر بچه ها دارای پدر و مادری بوده است؟

اگر این چنین است، پس آنها اینک کجا هستند؟

آنها چه شکل و شمایلی داشته اند؟

چرا نمی تواند به دیدارشان نائل آید؟

شاهزاده هیچ خاطره ای از پدر و مادرش نداشت. او اصلاً نمی دانست که وظایف والدین نسبت به فرزندانشان چیست.

شاهزاده در کتاب ها خوانده بود که مادرها در مواقع نیاز نظیر بیماری ها و صدمات جسمی به کمک فرزندان خویش می شتابند و او اغلب به این فکر می کرد که چرا زمان هایی که به شدت اندوهگین می شود و یا دچار بیماری می گردد، مادرش به دیدار وی نمی آید و مَرَحَمی بر زخم های جسمی و روحی وی نمی گذارد؟

شاهزاده در برخی از کتب تاریخی در مورد پادشاهان و شاهزاده های بسیاری از کشورها خوانده بود و از وقایع خوب و بدی که در زندگی آنها اتفاق افتاده بود، اطلاع داشت.

شاهزاده "دولور" درباره شاهزاده ها و سرنوشت خودش بارها از پرستارش پرسیده بود اما هر دفعه در کمال شگفتی به دریافت هیچگونه پاسخی در این رابطه نائل نمی گشت فلذا این موضوع بیش از پیش موجب آزار روحی وی می گردید و احساساتش را جریحه دار می نمود.

شاهزاده در برج بلند تنهایی از زمان کافی برای اندیشیدن برخوردار بود. شاهزاده پس از آخرین مسافرتی که با ردای عجیب انجام داد، یعنی همان مسافرتی که برایش غم و اندوه بسیار زیادی به همراه داشت، بسیار مایل بود که دنیا را به نوعی کم رنگ تر و از راهی دورتر تماشا نماید لذا خود را با خواندن کتاب های مختلف مشغول می کرد و برخی اوقات نیز از شکاف های پنجره ای دیوارهای برج بلند به دشت وسیع چشم می دوخت و یا با اشتیاق فراوان به چهچهه چکاوک کوچک و زیبا گوش فرا می داد زیرا چکاوک خوش صدا پس از آنکه با شاهزاده به منطقه برج بلند آمده بود، دیگر هیچگاه تمایلی به ترک آنجا از خودش نشان نداد. در حقیقت چکاوک کوچک در همان حوالی آشیانه ای برایش خودش ساخته و به زندگی و نغمه سرائی پرداخته بود.

پرستار شاهزاده نیز به دفعات متعددی صدای شوق انگیز چهچهه های آن موجود کوچک و پر احساس را شنیده بود و هر مرتبه درباره آن چنین می گفت:

نمی دانم، این صداهاى چندش آوری که گاه و بیگاه از بیرون به گوشم می رسند، چیستند؟ با این حال او هرگز کمترین شانسی برای تهیه غذایی از گوشت چکاوک کوچک نیافت.

شاهزاده "دولور" می دانست که چکاوک محبوبش همواره در همان حوالی برج بلند بسر می برد گواينکه به ندرت موفق به دیدن وی می شد.

The Little Lame Prince

Dinah Craik



شاهزاده بویژه شب‌ها برای شنیدن صدای دلنواز چکاوک وقت کافی می‌گذاشت و از شنیدن آن قبل از رفتن به رختخواب لذت می‌برد.

وقتی زمستان فرا رسید، بواسطه اینکه شرایط محیطی و آب و هوایی در اطراف برج بلند ناامیدی تغییر چندانی نمی‌یافت لذا پرنده کوچک نیز آن محدوده را ترک نکرد و همچنان به سرگرم کردن و خوشحال نمودن شاهزاده کوچک ادامه می‌داد.

شاهزاده دیگر نیازی به چیزهای بیشتری احساس نمی‌کرد. او حتی نیازی به ردای مسافرت که اینک به بسته کوچکی تبدیل شده و در گوشه‌ای از اتاق شاهزاده افتاده بود، نداشت.

مادر خوانده شاهزاده هم پس از آن به دیدار وی نیامد. به نظر می‌رسید که پیرزن چندین وسیله اخیر را بطور هدفمند به شاهزاده سپرده و منتظر مانده است که او خودش را با آنها سرگرم سازد و اختیار استفاده و یا عدم استفاده از آنها را به شاهزاده واگذار نموده است. این موضوع همان روشی است که اغلب مردم کشورهای پیشرفته در مورد بچه‌هایی که به اندازه کافی بزرگ شده‌اند، بکار می‌برند زیرا معتقدند که آنها خودشان باید به تفکر و اندیشیدن بپردازند و خیر و شر زندگی را از همدیگر تشخیص بدهند، تا در آینده به خودشان متکی باشند و دچار مشکل عدم اعتماد به نفس و واماندگی در زندگی نگردند.

شاهزاده "دولور" این زمان یک پسر نسبتاً بزرگ محسوب می‌شد ولیکن در واقع بواسطه پاهای تحلیل رفته‌اش از توانایی لازم برای انجام کارهایش برخوردار نبود. بدین ترتیب چنین پاهائی نه تنها برای شاهزاده قابل استفاده نبودند، بلکه باعث زحمت و گرفتاری وی نیز می‌شدند.

به هر حال شاهزاده متکی به دست ها و شانه های ستبرش شده بود و با آنها محکم و استوار به زندگی می پرداخت. او می توانست از بازوان قوی خود همچون میمون ها بهره گیرد. شاهزاده اگر چه از اندام های حرکتی زیرین فعالی برخوردار نبود ولیکن اندام های زبرین بسیار قوی و منحصر به فردی داشت.

شاهزاده "دولور" از صورتی خوش فرم، مردانه و جذاب برخوردار بود گویانکه هنوز حالت بچه گانه اش را حفظ کرده بود.

شاهزاده به اذهان همه آنهایی که خانواده اش را می شناختند، شباهت بسیار زیادی به مادر مرحومش داشت ولیکن هیچکس نمی دانست که آیا مادر شاهزاده در زمان حیاتش به چنین شباهتی بین خود و پسر کوچولوش پی برده بود؟

شاهزاده "دولور" به هیچوجه یک پسر بچه احمق محسوب نمی شد. او قادر بود که هر چیزی را که در طلبش بر می آید، به خوبی بیاموزد آنچنانکه تا آن زمان بسیاری از موضوعات بگرنج را آموخته بود و حتی مطالب زیادی در مورد جنگ های پیشین می دانست.

شاهزاده هیچ مطلبی را که مورد نظرش بود، رها نمی کرد، مگر اینکه آن را به خوبی آموخته باشد و بتواند با آن بسیاری از مشکلات خود را مرتفع سازد.

شاهزاده بسیاری از اوقات چنین می اندیشید:

مردان کار می کنند و هر کسی با مرد شدن به عزت و اعتبار دست می یابد، حتی اگر یک شاهزاده باشد. بنابراین اگر من در صدد به دست آوردن اعتبار بیشتری در نزد مردم به عنوان یک شاهزاده هستم، باید بیش از هر کسی بجز پادشاه کار و تلاش نمایم. من در کتاب ها خوانده ام که بسیاری از شاهزاده ها بعد از مدتی به مقام پادشاهی می رسند و من در این مورد سؤال های بسیاری برای دریافت پاسخ دارم.

بر این اساس بود که شاهزاده "دولور" یک روز بدون مقدمه از پرستارش پرسید:

به من بگوئید که آیا ممکن است که من یک روز به مقام پادشاهی برسم؟

پرستار که از شنیدن این سؤال بسیار شوکه شده بود، برجایش میخکوب شد و برای مدتی بدون اینکه هیچ حرفی بر زبان بیاورد، به شاهزاده می نگریست.

اینک مدت زمان درازی از سهل انگاری او که به نوعی جنایت محسوب می شد، می

گذشت و مجازاتی که به عنوان زندگی مادام العمر به همراه شاهزاده "دولور" در یک برج بلند در وسط یک دشت وسیع و دور افتاده برایش در نظر گرفته بودند، دور از انتظار به نظر نمی رسید.

پرستار با محکوم شدن به این مجازات از همه کس و همه چیز حتی شاهزاده کوچولوی

معلول متنفر بود اما چاره ای بجز مراقبت از وی نداشت زیرا جان و عمر وی به زنده ماندن شاهزاده منوط گردیده بود.

پرستار با گذشت زمان و زندگی در کنار پسرک سلطنتی دیگر هیچ تنفّری نسبت به او

احساس نمی کرد و به نوعی حتی او را دوست می داشت و در نهایت از وقوع این ماجرا بسیار متأسف بود.

پرستار اصولاً شاهزاده را در این جریانات کاملاً بی تقصیر می دانست و اینکه آن دو را در آنجا زندانی کرده بودند، تا پسرک در همانجا به پایان عمر خویش برسد، عملی کاملاً بیهوده و ملال آور می دانست.

پرستار گاهاً به تماشای شاهزاده مشغول می شد و در این مواقع بیش از پیش به حال او بیشتر از خودش متأسف می شد و بدبختی و تیره روزی خودش را فراموش می کرد و ضعف جسمانی شاهزاده را نادیده می گرفت.

شاهزاده یک روز گفت:

پرستار عزیز، من دوست ندارم که باعث رنجش و آزار شما باشم اما لطفاً به من بگوئید که یک پادشاه چه کارهایی انجام می دهد؟

آیا من می توانم یک روز به عنوان یک پادشاه در خدمت مردم کشورم باشم؟

هر چند که پرستار پس از آن سعی داشت که در مورد آینده خودش کمتر فکر کند اما ناخودآگاه تحریک می شد که در مورد آینده پسرک بیشتر بیندیشد و در این راه بر جرأت و شهامت خویش بیفزاید.

یکبار این ایده به سر پرستار افتاد که چه ضرری دارد، اگر شاهزاده از گذشته خودش و خانواده اش با خبر گردد؟

شاید هم حق شاهزاده است که از آنچه بر سرش آمده است، مطلع باشد. حال این موضوع می توانست شامل فراز و نشیب هایی هم بشود که شامل: غصب حکومت، شورش و اعاده سلطنت در "نومانس لند" می شدند زیرا اینگونه وقایع در کشورهای دیگر نیز به گرات سابقه داشتند.

پرستار اغلب به این فکر می کرد که اگر لازم باشد، یک روز شاهزاده از گذشته اش آگاهی یابد آنگاه چه کسی باید این کار را به انجام برساند؟
آن زمان احتمالاً چه تغییراتی در کشور رخ خواهند داد؟
آیا امکان دارد که یک روز تاج پادشاهی بر سر شاهزاده "دولور" و موهای مجعد وی قرار گیرد؟

در آن صورت چه بر سر خودش خواهد آمد؟



پرستار در گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت. او به سوگندی که خورده بود، فکر می کرد و اینکه نباید هیچگاه کلامی در مورد گذشته زندگی شاهزاده "دولور" به او بگوید. آیا اینک می توانست، قسم خود را همانند یک تگه چوب بشکند و به دور بیندازد؟ آیا موضوع سوگند او بیش از یک زبان بازی و ابهام گوئی نبود؟ آیا پس از آن مورد تمسخر دیگران واقع نمی گردد؟ آیا شکستن سوگند او را به یک زن بدبخت و سیه روز تبدیل نمی کند؟ آیا گفتن رازهای گذشته به شاهزاده به آه و افسوس هر دو منتهی نمی شود؟ بیم و هراسی که در اثر عواقب بازگوئی حقایق برای شاهزاده در پرستار بوجود آمده بود، او را در شک و گمان قرار می داد لذا انگشت خود را روی لبش گذاشت، تا چیزی به وی نگوید و بجای آن تمام وقایع را بطور اجمال بر روی تگه کاغذی برای وی بنویسد لذا در یادداشت کوچکی چنین نوشت:

"شما براستی یک پادشاه هستید."

شاهزاده "دولور" از خواندن یادداشت پرستار بسیار حیرت کرد و رنگ از صورتش پرید سپس چهره اش از هیجان و غضب گلگون شد. برق از چشمان شاهزاده درخشیدن گرفت و بسیار سعی کرد که خودش را سرپا نگهدارد.

شاهزاده البته از ناحیه پاهایش دچار معلولیت بود لذا هیچکس حتی فکرش را هم نمی کرد که او یک پادشاه باشد.

شاهزاده در آغاز سخنش به پرستار گفت:

عجبا، من نمی دانم که چرا مردم هرگاه دچار ترس و وحشت می شوند، بیشتر بسوی انجام کارهای اشتباه متمایل می گردند. با این حال شما توانستید، مایه را در چند کلمه برایم شرح بدهید. اینک از شما می خواهم که کلیت ماجرا را برایم بازگو نمائید.

پرستار پس از آن به تفصیل برای شاهزاده شرح داد که:

والدینش چه موقع و چگونه در گذشته اند.

عمویش چطور تاج و تخت موروثی او را غصب نموده است.

چگونه وی به همراه شاهزاده به عنوان پرستار مادام العمر به برج بلند تنهائی فرستاده شده است.

پرستار متعاقباً افزود:

من هم همچون شما در اینجا گرفتار شده ام ولیکن اینک بیش از زندگی خودم به زندگی شما می اندیشم و بسیار مایلم که شما بتوانید از اینجا خارج شوید و همچون یک مرد برای کسب حق پایمال شده خودتان مبارزه کنید و مرا هم از یاد نبرید زیرا من هم راضی به اتمام تمامی زندگیم در این ویرانه نیستم و آرزو دارم که در میان دیگران زندگی کنم.

شاهزاده با لحنی ترحم آمیز گفت:

پرستار پیر و بیچاره!

شاهزاده پس از آنکه دریافت از زمان تولدش به عنوان پادشاه آینده کشورش مطرح بوده است، احساس غرور و قدرت نمود و همچون یک مرد واقعی در صدد برآمد که توانائی های باطنی خود را به عرصه نمایش و اجرا بکشانند.

شاهزاده آن شب را به سختی توانست بخوابد و حتی وقتی که صدای دل انگیز چهچهه چکاوک کوچک را هم زمان با طلوع خورشید شنید، با کم میلی به آن گوش فرا داد زیرا کارهای مهم تر و جدی تری تمامی فکر و ذهن او را به خود مشغول ساخته بود.
شاهزاده اندیشید:

فرضاً من همام کسی باشم که پرستارم می گوید و بتوانم روزی از اینجا خارج بشوم و به دنیای بیرون گام بگذارم، آنگاه چگونه می توانم مؤثر واقع گردم؟
دنیای بیرون یقیناً همچون پسری که دیده ام، فعال و پویا است بنابراین مردم نسبت به من به عنوان یک موجود بیچاره خواهند خندید، مگر اینکه به آنها نشان بدهم که می توانم کارهای بسیار مفیدی را برایشان انجام بدهم.

به هر حال بهتر است که از اینجا بروم و سعی خویش را بکنم، تا شاید به موفقیت هائی که شایسته اش هستم، دست یابم و البته در این مسیر می توانم از کمک های دوستانم از جمله مادر خوانده ام بهره مند گردم.

این راه به نظر شاهزاده بسیار طولانی می نمود لذا فوراً درخواست کمک کرد اما به شدت حیرت زده شد، زمانی که هیچ پاسخی از طرف مادرخوانده اش دریافت نکرد، بلکه فقط چکاوک کوچولو از آنسوی شکاف های دیوارهای برج بلند بر قدرت و صلابت چهچهه هایش مرتباً می افزود و خورشید نیز پس از بالا آمدن از افق شرق سیلابی از نور و روشنائی را به داخل اتاقش روانه ساخت.

شاهزاده "دولور" از رختخوابش بیرون جست و شروع به پوشیدن لباس هایش نمود گویانکه انجام این کار برایش بسیار دشوار بود زیرا شاهزاده قبلاً عادت کرده بود که در هر کاری حتی لباس پوشیدن به پرستارش متکی باشد.

شاهزاده اندیشید:

من باید یاد بگیرم که به کسی وابسته نباشم زیرا خنده دار خواهد بود، اگر ندیمه ها به یک پادشاه همانند یک بچه لباس بپوشانند.

شاهزاده گواينکه آنطور که دلش می خواست، لباس پوشیدن را به انجام نرساند وليکن از اينکه توانسته بود، به تنهائی تا حدودی به این کار موفق گردد، بسیار خوشحال بود.

شاهزاده پس از آن خودش را به طرف گوشه ای از اتاق کشاند که ردای مسافرت را در آنجا گذارده بود. او سپس آن را برداشت و شروع به بازکردن گره های بسته ردا نمود.

شاهزاده به سرعت و با قدرت قلب زیاد توانست، گره های بسته ردا را باز نماید و خود را از خستگی ناشی از بیکاری و بیهودگی برهاند.

او به عنوان شاهزاده "دولور" و یا هر کس دیگری به داخل ردای مسافرتی رفت و در وسط آن نشست و کلمات جادویی آن را بر زبان آورد و در اندک مدتی سوار بر ردای مسافرت از پنجره نورگیر سقف اتاق به بیرون رفت.

شاهزاده درحالیکه چکاوک کوچک را که با سرزدن آفتاب عالمتاب به چهچه زدن پرداخته بود، برجا می گذاشت، فریاد زد:

خداحافظ ای چکاوک زیبا و خوش صدا.

شما برای مدتی توانستید، باعث دلخوشی و شادمانی من گردید اما دیگر زمان آن رسیده

است که بروم و دست به کار ساختن آینده ام بشوم. شما لطفاً به سرائیدن نغمه های

شیرین و دلگشا برای پرستار پیرم ادامه بدهید، تا زمانی که من دوباره به اینجا بازگردم و با شما دیدار نمایم.

البته من نمی دانم که پرستارم تمایلی به شنیدن چهچه های دلنشین شما دارد و یا از آن بیزار است اما شما به هر حال به کارتان در اینجا ادامه بدهید و شادی را هر روزه در این بخش از جهان بپراکنید.

بنابراین خداحافظ و به امید دیدار.

این زمان ردای مسافرت بدون هیچ تصمیمی در هوا معلّق مانده بود و شاهزاده ناگهان به خاطر آورد که او هنوز هیچ مقصدی را برای ردا تعیین نکرده است و براستی هم او نمی دانست که باید به کدام طرف و کجا بروند و در ضمن هیچکس را نداشت که از او راهنمایی بطلبد.

شاهزاده "دولور" لحظاتی بعد با نهایت درماندگی فریاد برآورد:

مادر خوانده عزیزم، شما از هر آنچه من می خواهم، به خوبی آگاهی دارید بنابراین از شما می خواهم که در این زمان که به شدت سرگشته و حیران مانده ام، به کمک بشتابید و به من بگوئید که چه کاری باید انجام بدهم.

پس چرا خودتان را با وجود ابراز اشتیاقم به من نشان نمی دهید؟

شاهزاده به این فکر افتاد که به راهش با وجود امکان برخورد با هر گونه سختی و مشقتی ادامه بدهد. البته این مسافرت همچون مسافرت های پیشین که به منظور تفریح و گشت و گذار صورت می پذیرفت، نبود بنابراین نمی شد فقط انتظار لحظاتی خوش و خرم را داشت.

شاهزاده دیگر آن پسر بچه بی دست و پای پیشین نبود که خود را دستخوش اتفاقات زندگی روزمره سازد، بلکه می خواست با سعی و تلاش بیشتر نقش بارزی در زندگی خود و جامعه اش بازی نماید.

شاهزاده "دولور" در شک و گمان بود که باید به کدام سو بروند که ناگهان ردای عجیب به حرکت در آمد، انگار که تصمیم خود را گرفته بود. ردا هر لحظه بر سرعتش می افزود درحالیکه شاهزاده هیچ چیز از مقصد آن نمی دانست.

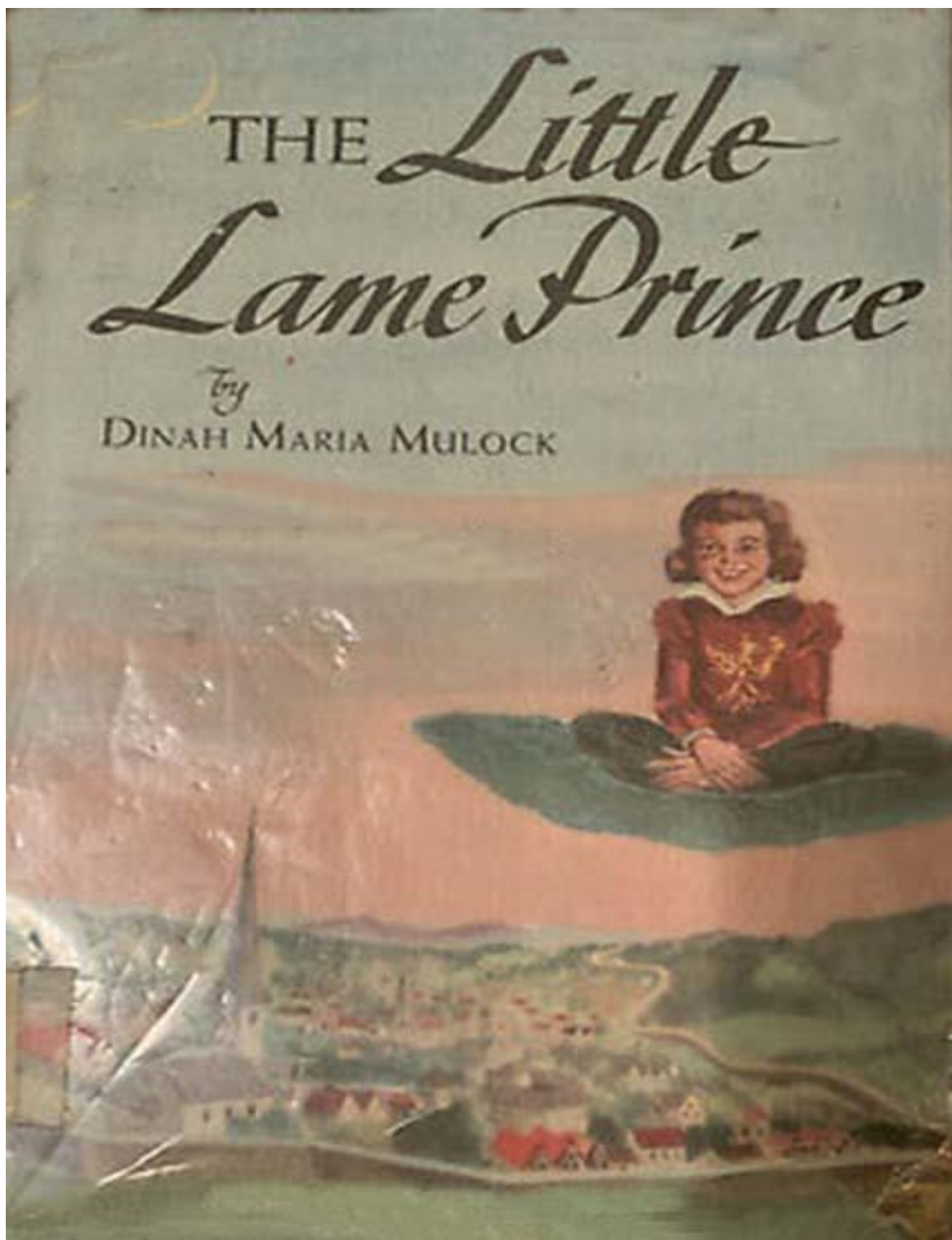
ردا کم کم اوج گرفت و از میان ابرهای تیره گذشت و به اوج آسمان صعود نمود سپس به طرف قله برف آلود کوهستان های دوردست رفتند و از آنجا از فراز جنگل های انبوه و وسیع و سپس دشت های پوشیده از محصولات زراعی-باغی عبور کردند و به یک دریاچه بزرگ رسیدند که آنچنان وسعت زیادی داشت که انگار هیچ ساحلی ندارد و با دریا های آزاد مرتبط می باشد.

شاهزاده کم کم دچار ترس و بیم شده بود لذا آرام و بیصدا اندکی خم شد، تا از علت هیاهویی که در فضا پیچیده بود، مطلع گردد.

شاهزاده خودش را محکم در بالاپوش پوست خرس پیچیده بود، تا گرم و راحت باشد و از طرفی منتظر بماند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

پس از اینکه دقایقی از این ماجرا گذشت، شاهزاده صدای ضجه و زاری را از فاصله ای دور شنید. صدای زاری مرتباً افزایش می یافت، تا اینکه تبدیل به همهمه و هیاهویی شبیه به سر و صدای حاصل از یک کندوی بسیار بزرگ زنبور عسل گردید.

شاهزاده صورتش را تا لبه ردای مسافرتی جلو برد و از آنجا با کمک عینک قاب زرین و گوش های نقره ای می توانست همه چیز را در فاصله ای بسیار پائین تر از خودش بطور واضح ببیند و بشنود.



بسیاری از ما گاهی اوقات ممکن است، یک کلان شهر را با خیابان های عریض، طویل و متعدّدش دیده و خودمان را در جمعیت آن قرار داده و یا شهرهایی با ردیف های طویل خانه ها، ساختمان های عمومی، کلیساها و میدان های گوناگونی را دیده باشیم. همچنین ممکن است نگاهی زیرچشمی به کوچه پس کوچه های مناطق فقیرنشین شهرها بیندازیم، جائیکه بچه های فقرا سراسر طول روز و نیمی از طول شب را با سر و صورتی کثیف در حال بازی کردن در خاک ها و در میان فاضلاب ها هستند. جائیکه مردان مست پس از یک شب زنده داری طولانی تلوتلو می خورند و زنان برای به دست آوردن لقمه ای نان برای سدّ جوء خویش به بسیاری از کارهای زشت و ناروا تن می دهند.

جائیکه جوانانش بجز جیب بری و قاچاق راه دیگری را برای گذران زندگی و امرار معاش نمی شناسند و هیچکس به آنها نمی گوید که کارشان اشتباه است، بجز پلیس ها که برای دستگیری و روانه کردن آنها به زندان های طولانی مدّت در آنجا حضور می یابند. و تمامی این بدبختی ها در پشت پرده ای از شکوه و عظمت ظاهری شهرهای بزرگ پنهان می باشند آنچنانکه جلدهای پُر زرق و برق و زیبای برخی کتاب ها ورق های بی محتوای آنها را پوشش می دهند.

به هر حال هر شهر بزرگ در بر دارندهٔ مناظری زیبا از زندگی برخی از مردمان دارا و ثروتمند و مناظری دردناک و مهیب از زندگی برخی دیگر از ساکنین آن است. در هر صورت اگر هم فرضاً بتوانید همهٔ این مسائل آشکار و پنهان را از فراز آسمان ببینید و بشنوید آنگاه آیا براستی می توانید گامی برای بهبود چنین اوضاعی بردارید؟ واقعاً در این راستا چه خواهید کرد؟

احساس شما در چنین مواقعی چیست؟

به نظرتان بهبود چنین مشکلاتی آسان است؟

شاهزاده "دولور" در واقع یک پادشاه بود ولیکن حتی پادشاهان نیز بدون یک برنامه جامع و حمایت های مردمی نمی توانند کار مهمی برای کشورشان انجام بدهند و بر مشکلات موجود فائق آیند.

شاهزاده "دولور" با دیدن حقایق موجود در جامعه بسیار گیج و مبهوت شده بود و به انسان نابینائی می مانست که ناگهان پس از یک عمر به بینائی دست یافته باشد و در نتیجه تمام آن چیزهایی را که در ذهن خویش ساخته بود، بر فنا می دید.

شاهزاده "دولور" با حیرت به شهر بزرگ زیرپاهایش خیره مانده بود ولیکن پس از دقایقی دستانش را بر روی چشمانش گذاشت و گفت:

من تحمل نگرستن به چنین حقایق دردناکی را ندارم. در اینجا مناظری بس زیبا و مناظر بیشتری بسیار دردناک وجود دارند و من به هیچوجه قادر به درک و فهم آنها نیستم.

در اینجا هیچکس نیست که در این باره به من توضیح بدهد. من اینک به شدت نیازمندم که با کسانی هم صحبت بشوم.

این زمان صدائی این چنین به گوش شاهزاده رسید:

"آیا با من کاری داشتید؟"

من همیشه آماده گفتگو با شما هستم."

این صدا که بیشتر به یک جیرجیر شبیه بود، تشابهات ظاهری بسیاری به صدای انسان ها داشت ولیکن در واقع از یک پرنده منشأ می گرفت.



این پرنده یک نوع چکاوک نبود، بلکه یک مخلوق سفید و سیاهی بود که پروازکنان به سمت شاهزاده آمد و بر روی ردای مسافرتی نشست و بلافاصله با کبکبه و دَبدبه و گام های بلند شروع به قدم زدن بر لبه های گرداگرد ردا نمود سپس بدون هیچ بیم و هراسی در فاصلهٔ نزدیکی از شاهزاده متوقف شد و گفت:

"نیمی از مردم دنیا

همواره خوشحال و شاد به نظر می رسند

درحالیکه نیمی دیگر از آنان

در بیچارگی و تیره روزی بسر می برند."

شاهزاده مؤدبانه گفت:

می بخشید، من افتخار آشنائی با چه کسی را دارم؟

پرنده گفت:

اگر این موضوع شما را راضی و خوشنود می کند، باید بگویم که من مادر بزرگ هستم و

در حقیقت مادر تعدادی از پرندهگان جهان محسوب می شوم و نام من "ماگ" است.

من بسیار خوشحال می گردم، اگر بتوانم پاسخی برای پرسش های شما داشته باشم. من از

جزئیات بسیاری از وقایع دنیا باخبرم و از گفتگو دربارهٔ آنها لذت می برم.

خانوادهٔ من از سابقه ای به قدمت روزگاران باستان برخوردارند و ما پادشاهان و قصرهای

بسیاری را در طی این دوران بسیار طولانی دیده ایم.

من آشنائی صمیمانه ای با پادشاه و ملکه این دیار نیز دارم. من همچنین شاهزاده ها و

پرنسس های کوچک آنها را به خوبی می شناسم و با ندیمه های وفادار قصرشان همانند

بسیاری از ساکنین این شهر بزرگ رابطه ای ناگسستنی دارم.

من در مورد جزئیات بسیار کوچک خانواده سلطنتی نیز آگاهی دارم.
من اغلب با وجودی که بسیاری از وقایع پنهانی و اندرونی را درک می‌کنم ولیکن جرأت بازگوئی آنها را برای دیگران در خود نمی‌بینم، مگر اینکه فرصتی این چنینی به من دست بدهد و با پسرک بی اطلاع و کم تجربه ای چون شما هم صحبت کردم.
شاهزاده "دولور" با ملایمت گفت:
اما من یک شاهزاده محسوب می‌شوم و یک پسرک معمولی نیستم.
پرنده پاسخ داد:
بسیار خوب، من هم یک کلاغ زاغی هستم. شما می‌توانید مرا در زمره پرندهگان آبرومند و متشخص دنیا محسوب دارید.
شاهزاده با وجودی که احساس می‌کرد، "ماگ" پرنده ای خودخواه به نظر می‌رسد، گفت:
من هیچ شکی در این باره ندارم زیرا به هر حال شما از ساکنین این شهر به شمار می‌روید و از ویژگی‌های آن بیشتر از من آگاهی دارید.
"ماگ" خودش را به آرنج شاهزاده رساند و بر روی آن نشست و با یکی از پنجه‌های لاغر و استخوانی خویش به نقطه ای اشاره کرد سپس مسیر پنجه اش را به سایر نقاط پایتخت سرزمین "نومانس لند" گستراند و گفت:
من به خوبی همه جای این شهر را نگشته‌ام لذا نمی‌توانم کاملاً به تشریح آن بپردازم، بلکه فقط می‌توانم بگویم که اینجا شهر بسیار خوب و زیبایی است.



با این وجود چیزهای بسیار کمی برای حیرت و شگفتی شاهزاده "دولور" در آنجا وجود داشتند لذا فکر می کرد که نمی تواند این موضوع را کاملاً درک نماید بنابراین با خود گفت: نیمی از مردم که شاد و خندان به نظر می رسیدند، با عجله خیابان های شهر بزرگ را به زیر گام های خودشان می گذارند و یا درحالیکه بر کالسکه های گران قیمت نشسته اند، بسوی پارک ها و تفرجگاه ها سرازیر می گردند ولیکن نیمی دیگر از مردم شهر در تنگدستی و فقر بسر می برند و برای یک لقمه نان حیران و سرگردانند.

براستی آیا واقعاً نمی توان این اوضاع ناجور را اندکی بهتر نمود؟
من مایلیم که اگر پادشاه این کشور بشوم، در بهبود چنین اوضاع نابسامانی بسیار بکوشم.
کلاغ زاغی با صدای رسائی گفت:

اما شما که فعلاً پادشاه این کشور نیستید، بلکه فقط یک پسر بچه کوچک می باشید و من هم در اینجا نیامده ام که علت وقوع این چیزها و راه چاره آنها را برایتان بازگو نمایم، بلکه فقط می خواهم که آنها را به شما نشان بدهم.

آیا مایلید که اینک قصر پادشاه را هم به شما نشان بدهم؟
آن براستی یک قصر بسیار با شکوه و مجلل است. قصر پادشاهی دارای تراس ها، باغچه ها، برج ها و باروهای متعددی می باشد.
کل وسعت قصر سلطنتی به چندین هکتار می رسد و در آن اتاق های مجهز زیادی را برای راحتی و آسایش ساکنین و مهمانان خاص تدارک دیده اند.

قصر پادشاهی از تعداد زیادی پنجره های زیبا در تمامی جهات برخوردار می باشد ولیکن هیچکدام از آنها بجز یکی به منظره ای خاص گشوده نمی شوند و آن نیز پنجره کوچکی است که به سمت بالا و به طرف کوهستان های زیبای دوردست واقع است.

THE LITTLE LAME PRINCE



59c

By DINAH MARIA MULOCK CRAIK

به هر حال از زمانی که ملکه پیشین در آنجا مُرده است، آن اتاق و پنجره اش را کاملاً بسته اند. بعلاوه آن اتاق آنقدر کوچک و ناجور می باشد که هیچکس حاضر به اقامت و زندگی در آنجا نیست.

آپارتمان های پائین اتاقک زیر شیروانی که البته از آنچنان چشم اندازی بی بهره اند، بسیار عالی و مجهز می باشند لذا همه آنها توسط اعضای خانواده سلطنتی اشغال گردیده اند. شاهزاده "دولور" گفت:

من بسیار مایلیم که با پادشاه این سرزمین ملاقات نمایم.



بخش هشتم

براستی مردم عادی چه تصویری از پادشاهان دارند؟

شاهزاده "دولور" در مورد پادشاه آن سرزمین چه نظری داشت؟

"شاید تصویری این باشد که یک شخص با لباس های پُر زرق و برق درحالیکه تاجی زرین بر

سر دارد و عصای قدرت در دستش می باشد، بر روی تختی از چوب آبنوس مزین به

قطعات عاج و جواهرات گرانبهاء تکیه داده و به داوری برای مردم عادی مشغول می باشد.

او البته همواره راستگو و درستکار است و هیچگاه دروغ نمی گوید و ابداً کار اشتباه و

ناروایی از او سر نمی زند.

او همچنین هیچگاه عصبانی نمی شود، خسته نمی گردد و با انواع بیماری ها و مصدومیت

ها کاملاً بیگانه است.

او همیشه لباس های تمیز و با شکوه می پوشد.

بسیار زیبارو و خوش اندام است.

خوی و خصلت بسیار آرام و ملایمی دارد.

در همه حال آماده دیدن و شنیدن گفته های هر کسی است.

هیچگاه رفتاری دور از ادب و نزاکت نسبت به احدی انجام نمی دهد.

در زندگی شخصی همیشه با وقایع خوب و خوش مواجه است و هرگز دچار ناملایمات و

گرفتاری های روزمره زندگی عادی نمی گردد.

احتمالاً شاهزاده "دولور" نیز انتظار دیدن چنین چیزها و صحنه هایی را داشت اما آیا

چنین انتظاراتی با واقعیت ها منطبق می باشند؟

کلاغ زاغی گفت:

آه، مثل اینکه امروز به مردم برای دیدار با پادشاه بار عام داده نمی شود زیرا پادشاه بیمار شده اند. بنابراین اجازه نمی دهند، تا کسی مزاحم استراحت وی گردد. بدین ترتیب پادشاه یقیناً امروز نمی تواند اجازه دیدار به شما بدهد اما شاید شما مایل باشید که از طریقی که من اغلب آن را بکار می گیرم و بسیار جالب و سرگرم کننده است، نظری به وی بیندازید. شاهزاده گفت:

آیا آن روش براستی جالب و سرگرم کننده می باشد؟

- شاهزاده "دولور" از شنیدن حرف های کلاغ زاغی کاملاً هیجان زده شده بود. بعلاوه هرگز فکر نمی کرد که پادشاه فعلی همان عمویش باشد، بلکه همچنان فکر می کرد که آن کس در واقع پدرش است که تاج و تخت پادشاهی را از وی دریغ داشته است و اینک در قصر سلطنتی همه چیزهایی وجود دارند که می توانستند، به وی تعلق گیرند و موجب رضایتمندی و کامیابی وی بشوند ولیکن بر عکس بر وی ظلم روا داشته و در یک برج بلند در وسط یک دشت وسیع و دورافتاده زندانی نموده است. چنین کسی که کارهای ناروایی در حق پسر کوچکش انجام داده است، براستی چگونه انسانی می توانست باشد؟

آیا چنین پدری را می توان عادل و واقع بین قلمداد نمود؟

آیا او اینک در غیاب پسر بچه تبعیدی خود روزگار خوب و خوشی را می گذراند؟

کلاغ زاغی درحالیکه از روی آرنج شاهزاده به روی شانه های وی رفته بود، پاسخ داد:
به نظرم حقیقت این موضوع را هیچکسی نمی داند ولیکن به هر حال او یک پادشاه است
و این برای وی کافی است که خود را مُحِق برای اتّخاذ هر تصمیمی بداند.
ردا در حین اینکه "ماگ" در حال صحبت کردن بود، بر روی بام قصر پادشاهی و در بین
ستون های دودکش فرود آمد.



کلاغ زاغی این زمان با نوک خویش شروع به جابجا کردن و حتی برداشتن تعدادی از سفال های کوچک سطح بام نمود. او بزودی حفره ای را در آنجا بوجود آورد که براحتی امکان دیدن اتاق زیرین آن را فراهم می ساخت.

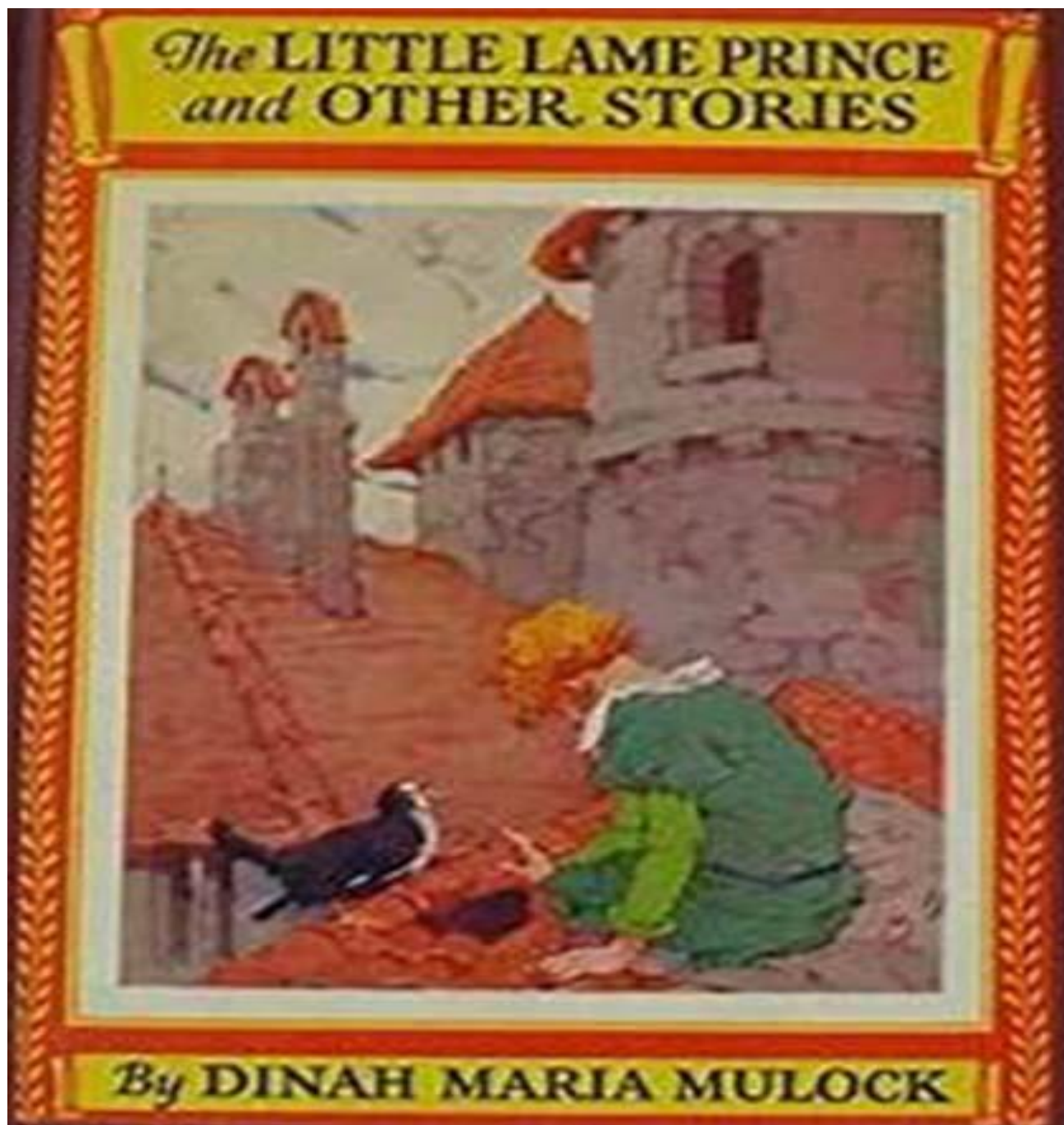


کلاغ زاغی پس از آن گفت:

شاهزاده عزیز، فوراً به پائین نظری بیندازید زیرا باید بلافاصله این حفره را مجدداً به حالت
اول در آوریم و کاملاً مسدود سازیم.



شاهزاده "دولور" که این زمان کاملاً مردّد بود، گفت:
آیا این کار ما نشانه گستاخی و بی ادبی ما نخواهد بود؟
دیگران درباره چنین کار زشتی چه خواهند گفت؟



کلاغ زاغی گفت:

آه، شاهزاده عزیز، این یک حفره ای است که نظیر آن را در بسیاری از قصرها به عنوان نورگیر می سازند. این را هر کسی می داند اما هیچگاه کسی در مورد آن سخنی به میان نمی آورد.

بعلاوه این کار سرزده ما نشان خواهد داد که چرا یک خانواده سلطنتی خودشان را در پشت دیوارهای بلند و ضخیم قصرها پنهان ساخته اند درحالیکه همگان فکر می کنند که آنها در یک خانه شیشه ای و در معرض نگاه همگان بسر می برند. اکنون نیز بهتر است که بر روی زانوهایتان بنشینید و دزدانه نگاهی گذرا به زندگی پادشاه این سرزمین بیندازید.

شاهزاده مشتاقانه خم شد و نگاهی به داخل اتاق بزرگی که در زیر حفره قرار داشت، انداخت. اتاق زیرین آنچنان بزرگ و وسیع بود که شاهزاده تا آن زمان هیچ تصویری از اتاقی با آن عظمت و وسعت که سراسرش را با مجلل ترین امکانات زندگی آراسته و مجهز کرده بودند، نداشت.

یک دسته اشعه آفتاب از ورای شکافی که به عنوان پنجره در دیوار اتاق ایجاد شده بود، به داخل آن می تابید و سرتاسر قالی های گرانبهای کف اتاق را روشن می ساخت. قالی های کف اتاق از زیباترین و ظریف ترین صنایع دستی زمان خویش بودند آنچنانکه انگار فرشی از گل و سبزه واقعی را در آنجا گسترده اند، تا ساکنین آن بر روی چنین فرشی گام بگذارند و خوش و خرم باشند.

این زمان هیچکسی در آنجا دیده نمی شد و اتاق به نظر شاهزاده کاملاً ساکت و آرام می آمد.

شاهزاده حیرت زده پرسید:

پس پادشاه کجا هستند؟

"ماگ" درحالیکه با پنجه های کج و کوله اش به تختخواب بزرگی که در گوشه ای از اتاق

وسیع قرار داشت و می توانست شش نفر را در خود جا بدهد، اشاره می کرد، گفت:

پادشاه آنجا هستند. ایشان در مرکز تختخواب بزرگ و درست در زیر روتختی زیبایی که بر

روی آن گسترانیده شده است، خوابیده اند و شما می توانید سر مبارک او را که بر روی

بالشی زیبا و سوزن دوزی شده قرار دارد، مشاهده نمائید. او اینک همچون یک مجسمه

مومی به خواب رفته است زیرا اصولاً بسیار خوشخواب می باشد.

تعدادی انگشتی های زرین و زمردین با درخشندگی چشمگیر بر انگشتان ظریف یکی از

دست های پادشاه دیده می شدند و دست دیگر پادشاه در زیر بدنش قرار داشت.

پادشاه همچون بچه ها لحاف را از روی خودش دور ساخته و چشمانش کاملاً بسته بودند.

بینی او ظریف و نوک تیز بود و سیلی خاکستری و دراز بر روی لبانش دیده می شد.

پادشاه اینک بر روی سینه هایش بر بستری نرم و آراسته دراز کشیده بود و سرش را به یک

طرف چرخانده بود.

او ظاهراً زشت رو و ترسناک نبود بلکه برعکس آرام و متین جلوه می کرد.

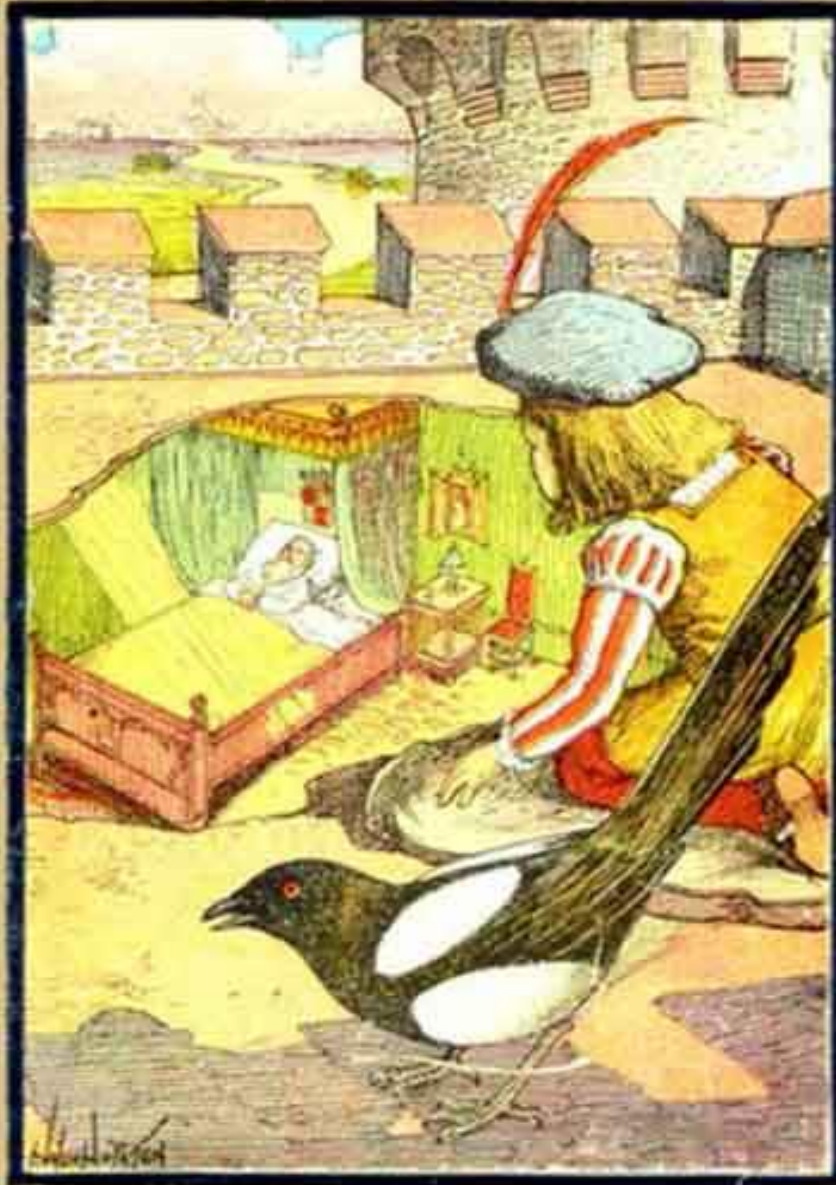
این زمان اتاق بزرگ آنچنان ساکت و آرام به نظر می رسید که دو مگس کوچک ووزکنان

از روی پرده ها بر روی بستر پادشاه فرود آمدند و تنها صداهای اتاق را ایجاد کردند.

شاهزاده "دولور" گفت:

آیا ایشان همان پادشاه این سرزمین هستند؟

THE LITTLE LAME PRINCE



MULOCK

کلاغ زاغی با اطمینان پاسخ داد:

بله، خودشان هستند.

شاهزاده این زمان به شدت خشمگین شد زیرا می دانست که عمویش چگونه تاج و تخت سلطنت را از وی غصب نموده و او را بسان پسر بچه ای بیچاره و بی پناه در برجی دور افتاده رها ساخته است و برای دیگران وانمود کرده که او مُرده است.

شاهزاده چندین دفعه به این فکر افتاد که با همان جسم علیل خویش بر پادشاه غاصب حمله ور شود و او را به سزای خیانتش برساند. او فکر می کرد مادامی که عمویش بدون احساس هیچگونه خطری خوابیده است و هیچ وسیله ای برای دفاع از خود ندارد بنابراین کارش خوب یا بد هم باشد، چندان توفیری برایش نخواهد داشت.

شاهزاده بار دیگر پرسید:

چه بر سر پادشاه پیشین آمده است؟

کلاغ زاغی با یک قارقار کوتاه پاسخ داد:

همه مردم می گویند که او مُرده است.

شاهزاده درحالیکه از شدت عصبانیت و تأسف سرش را تکان می داد، گفت:

نه، اینطور نیست.

چه کسی گفته است که پادشاه قبلی در گذشته است؟

کلاغ زاغی گفت:

بسیار خوب اما مردم می گویند که او از بزرگی و عظمت یک پادشاه معمولی هم برخوردار نبوده است. شاید هم او اینک از این موضوع بسیار خوشحال و مسرور بوده باشد. اکنون نیز بهتر است که با پادشاه خواب آلود خویش خداحافظی نمائید.

کلاغ زاغی بار دیگر دست به کار شد و با نوک خویش تمامی سفال های روی سقف قصر پادشاهی را که برای ایجاد یک حفره جابجا نموده بود، به حالت اولیه اش بازگرداند و بدین ترتیب نظاره شاهزاده "دولور" بر عموی پادشاهش پایان یافت. شاهزاده ساکت و متفکر در وسط ردای مسافرت گز کرده بود. کلاغ زاغی گفت:

ما اکنون باید چه کاری انجام بدهیم؟

به نظرم ما باید درک کنیم که فعلاً هیچ کار مهمی را بر علیه پادشاه کنونی نمی توانیم به انجام برسانیم، مگر برگزاری یک مراسم ترحیم ساختگی که تعداد بسیار زیادی از افراد سرشناس سراسر کشور و حتی کشورهای همسایه برای شرکت در آن حاضر گردند. این پادشاه در زمانی که زنده است، مورد توجه بسیاری از مردم قرار دارد و یقیناً در مراسم ترحیم وی بسیاری از اشخاص سرشناس سراسر جهان بویژه کشورهای همسایه شرکت خواهند کرد.

بدین سان ما هم باید همان کاری را با او انجام بدهیم که او با پادشاه پیشین انجام داد. من به همه کس و همه جا اطلاع می دهم که همان بهتر پادشاه کنونی ناگهان مُرده است زیرا مُرده او بسیار بهتر از زنده اش برای مردم ما مفید خواهد بود.

به هر صورت برای اجرای دقیق نقشه خودمان باید همدستانی در قصر پادشاهی داشته باشیم. آنها می توانند ضمن مراسم ترحیم به صورت یک صف واحد در خیابان های شهر حضور یابند و بر شایعه مرگ پادشاه مهر تأیید بزنند.

کلاغ زاغی آنگاه ادامه داد:

این زمان بر فرض که ما مجدداً بر بالای سر همگان برویم و همه چیز را ببینیم ولیکن مشاهده همه چیز از یک فاصله خیلی دور و مطمئن فقط می تواند، بسیار سرگرم کننده و حتی مُضحک باشد.

شاهزاده گفت:

چه چیز می تواند از هر کاری خنده دارتر و مُضحک تر باشد؟
کلاغ زاغی گفت:

وقوع یک انقلاب، یک شورش مردمی

شاهزاده گفت:

فقط یک کلاغ زاغی می تواند چنین اتفاقاتی را یک جور شوخی تلقی نماید. البته من عاقبت این ماجرا را نمی توانم کاملاً پیشبینی نمایم اما یقین دارم که سرانجام خوب و خوشی در انتظار این مردم نجیب و کوشا خواهد بود.

بزودی زنگ کلیسای جامع شهر شروع به نواختن کرد بطوریکه طنین آن در سرتاسر شهر بزرگ پیچید و همگان را آگاه کرد.

تعدادی از توپ های جنگی کوچک به نشانه احترام شروع به آتش پراکنی نمودند و بدین ترتیب به سراسر پادشاهی پیام دادند که پادشاه آنان در گذشته است.

بدین گونه خیل جمعیت گرد هم آمدند و در گوشه و کنار میدان ها و خیابان های شهر شروع به گفتگو با یکدیگر نمودند.

زمزمه ها کم کم بالا گرفت و به فریاد و سپس به جوش و خروش تبدیل گردید.

زمانی که شاهزاده "دولور" آرام و بی صدا در هوا شناور گردید و صداها را شنید، به نظرش این چنین می رسید که انگار تمامی ساکنین شهر دیوانه شده اند.

صداها این چنین متناقض به گوش می رسیدند:

"عمر پادشاه دراز باد

پادشاه مُرده است، مرگ بر پادشاه جدید

نابودباد تاج و تخت سلطنت

مرگ بر حکومت پادشاهی

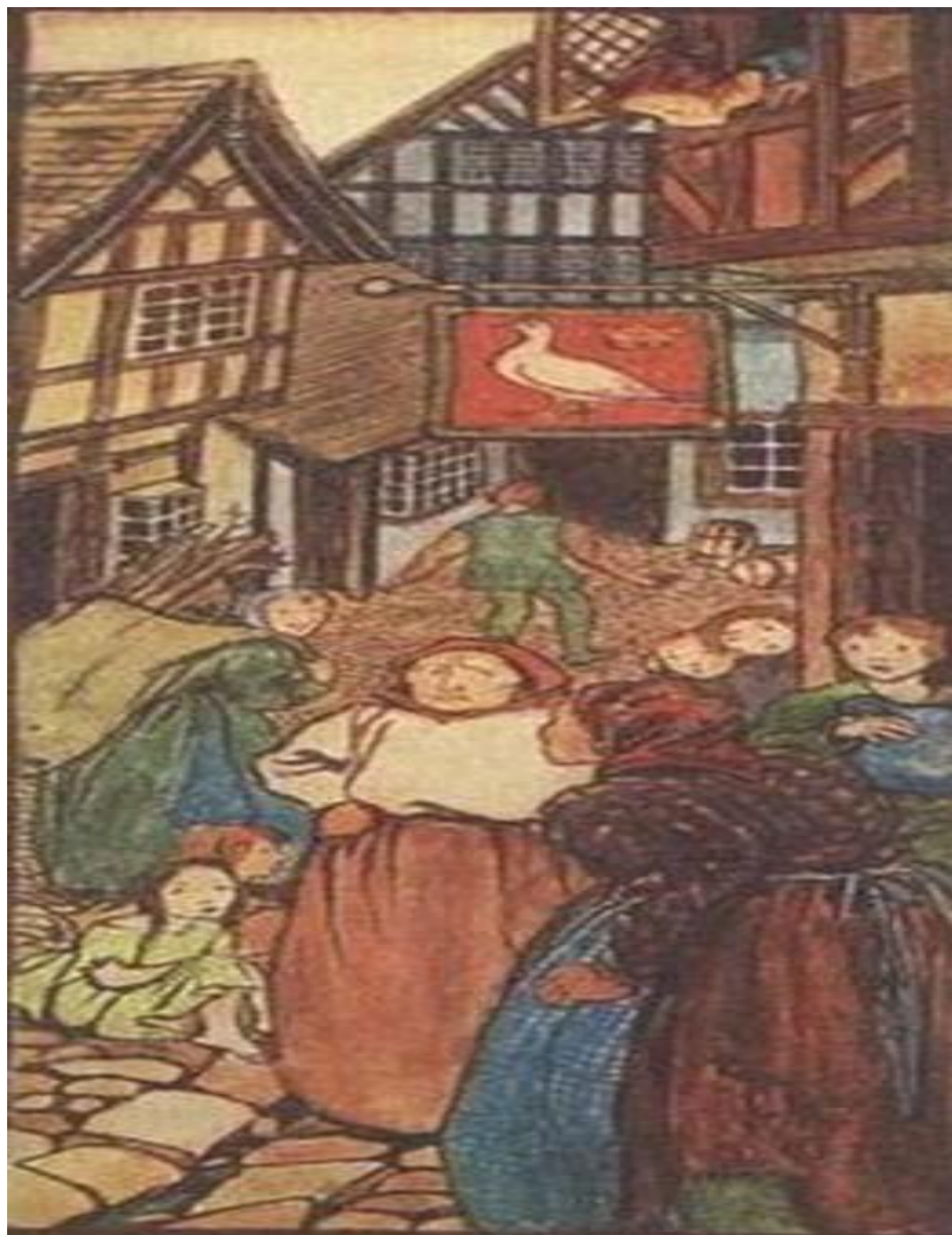
درود بر جمهوریت

زنده باد بی حکومتی و بی قانونی."

سر و صداها آنچنان بلند و رسا بودند که به خوبی توسط شاهزاده از فراز ردای مسافرت شنیده می شدند اما پس از آن عجب صحنه ای شروع به نمایش شد.

بچه ها رشد می کنند و تبدیل به مردها و زن ها می شوند و در کتاب ها در مورد شکل گیری قیام ها و وقوع انقلاب ها سخن به میان می آید و ما با ذوق و شوق مایلیم که در زندگی خویش شاهد یکی از آنها باشیم.

به هر حال این احتمال وجود دارد که یک انقلاب در طی زندگی ما رخ بدهد و حتی احتمال کمتری وجود دارد که انقلاب دیگری را هم متعاقب انقلاب اولی شاهد باشیم. در یکی از کشورهای همجوار سرزمین "نومانس لند" زمانی که پادشاه به کینه ورزی و عناد نسبت به مردم و کشورش پرداخت آنگاه مردم آن کشور نیز به همان گونه عمل کردند.



زمانی که ملتی به شیوه های نادرست و ناشایست کشانده می شوند و مردم و مسئولین اجرای قوانین را به مسخره می گیرند، آنگاه کشور دچار آشوب و غوغاسالاری می گردد و دیگر هیچ راهی بجز تغییر کلی قوانین و مراتب کشور باقی نمی ماند. البته برخی از مردم هم به هیچوجه انجام تغییرات را دوست ندارند مگر اینکه به تأمین غذا و حفظ امنیت خویش اطمینان یابند.

آن شب خواب راحت به چشمان شاهزاده "دولور" نرفت و او تا سرزدن سپیده صبح مرتباً با کابوس هایی از هجوم شیاطین و دیگر موجودات شرور مواجه گردید. سربازان به طرف مردمان معترض تیراندازی می کردند و آنها را چون برگ های خزان زده بر زمین می انداختند.

چوبه های دار بسیاری برپا شدند و گردن های بسیاری قطع گردیدند. خانه ها و مغازه های بسیاری سوزانده شدند و زنان و کودکان بیگناه زیادی به ناروا به قتل رسیدند و تمام این ها فقط بخشی از نتایج آشکار چنین شورش و آشوبی بود. تمامی چنین وقایعی را به کرات می توان در کتب تاریخی خواند زیرا انسان ها همواره در طلب آزادی و اجرای عدالت بوده اند و برای آن جنگیده و جان های بسیاری به خاطر آنها فنا گردیده اند اما آیا هیچکس قادر به اجرای آزادی و عدالت به شکلی که همه را راضی نماید، خواهد بود؟

آیا اصولاً عدالت مطلق و آزادی کامل وجود دارند؟

شاهزاده "دولور" به تمامی اتفاقات شهر بزرگ تا حد امکان نظر می انداخت. اتفاقات متعدّد سریعاً یکی پس از دیگری وقوع می یافتند آنچنانکه تشخیص برخی از آنها از توانائی ذهنی شاهزاده کوچک خارج بودند و موجب گیجی و سرگشتگی وی می شدند.

شاهزاده سرانجام درحالیکه چشم‌ها و گوش‌هایش را بسته بود، فریاد برآورد:
آه، بهتر است که به خانه ام بازگردم و به نظرم همانجا بهترین مکان برای سکونت من است
زیرا سکوت ملالت‌بار و دل‌تنگی‌آور آن می‌تواند همچون بهشت برای من باشد.
کلاغ زاغی درحالیکه بال‌هایش را بهم می‌زد، گفت:
بنابراین خداحافظ شما باشد.

کلاغ زاغی تمام شبانه روز قبل را بطور پیوسته و راجی کرده بود زیرا حقیقتاً علاقمند بود که
بدون خوردن و آشامیدن و حتی هیچگونه استراحتی در کنار شاهزاده بماند و تمامی این
وقایع وحشتناک را در چشمان شاهزاده آشکار سازد، تا جائیکه به شاهزاده گفت:
آیا دیگر بس است؟

من تصور می‌کنم که به آنچه از قماشای جهان نیاز داشتید، رسیده اید؟
شاهزاده درحالیکه می‌لرزید، گفت:
آه، بله، من کاملاً قانع شده‌ام.

کلاغ زاغی گفت:
بسیار خوب شاهزاده گرامی بنابراین تا وقتی دیگر خداحافظتان باشد.
البته شما مرا نمی‌شناسید اما من به خوبی شما را می‌شناسم.
ما احتمالاً بزودی بار دیگر همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

کلاغ زاغی با چشمان گرد و تیزبینش که تا عمق جان طرف مقابل نفوذ می کردند، به شاهزاده نگریست. اینگونه به نظر می رسید که آنها از چشمان یک پرنده وحشی کم کم به چشمانی انسانی تبدیل شده اند که شباهت بسیار زیادی به چشم های مادر خوانده شاهزاده "دولور" داشتند، کسی که شاهزاده برای مدت زیادی از دیدارش محروم مانده بود.

با این وجود "ماگ" لحظاتی بعد دوباره به همان حالت پرنده ای خویش ظاهر گردید و درحالیکه جیغ بلندی سرداده بود، بال هایش را برکشید و پروازکنان از آنجا دور شد. شاهزاده "دولور" خود را در یک وضعیت ضعف، بیچارگی و سردرگمی احساس می کرد لذا هوش و حواس خود را از دست داد و به حالت غش و بیحالی دچار گردید. شاهزاده زمانی که به هوش آمد، خودش را در اتاق ساکت و آرام خویش مشاهده کرد. این زمان سپیده صبح به تازگی از افق شرق سرزده و انوار جانبخش خورشید اندک اندک سراسر جهان را زیر پوشش خویش قرار داده بود.

بخش نهم

وقتی که شاهزاده "دولور" از بستر برخاست، سعی نمود، تا به خاطر آورد که روز قبل را در کجا بوده و شاهد چه وقایعی بوده است؟

او خیلی زود متوجه شد که اتاقش کاملاً خالی شده است.

معمولاً پرستار شاهزاده که همواره نگران وی بود و خواب سبکی داشت، فوراً به اتاق شاهزاده می آمد و همه وسایل او را مطابق با دستور شاهزاده مرتب می نمود اما اینک لایه ای از گرد و غبار بر روی میزها و صندلی ها دیده می شدند.

دیگر هیچ صدای خشن و غرولندی از پرستار شاهزاده در آنجا به گوش نمی رسید و چنین چیزی برای پسرک بسیار غیر منتظره می نمود.

بدین ترتیب شاهزاده ترجیح داد که همچنان بر روی تختخوابش دراز بکشد و خود را به تنبلی بزند زیرا در واقع کار مهمی برای انجام دادن نداشت.

شاهزاده همچنان در رختخواب خویش باقی ماند، تا زمانی که ساعت شمّاطه ای ده ضربه را نواخت. این زمان ساعت ده صبح شده ولیکن هنوز پرستار به سراغش نیامده بود.

شاهزاده در ابتدا از این غیبت پرستارش احساس راحتی می نمود زیرا فکر می کرد که هنوز خستگی مسافرت روز قبل کاملاً از بدنش خارج نشده است. بنابراین اندکی بدن و بازوانش را به حرکت در آورد اما بزودی دریافت که باید برای تعویض لباس هایش اقدام نماید.

شاهزاده دیگر احساس راحتی نمی کرد و در ضمن اندکی هم ترسیده بود لذا شروع به صدا کردن پرستارش نمود و این کار را چندین دفعه تکرار کرد اما همچنان هیچکس پاسخ وی را نداد.

پیش از این شاهزاده "دولور" اغلب به این فکر می افتاد که یکاش به گونه ای از دست پرستارش خلاص می شد و خودش به تنهایی در برج بلند زندگی می کرد، تا همچون یک پادشاه واقعی بر برجی حکومت می کرد که می توانست هر کاری که لازم می داند، انجام بدهد و تمامی چیزهایی که تمایلی به آنها نداشت، به کناری بگذارد اما اینک که به نظر می رسید، وی واقعاً به آرزویش رسیده است، اصلاً از آن راضی نبود.

شاهزاده مرتباً فریاد می زد:

پرستار، پرستار عزیزم، لطفاً برگردید.

من به شما قول می دهم که بهترین پسر دنیا باشم.

شاهزاده زمانی که هیچکس پاسخی به فریادهایش نداد و پس از آن نیز کسی به سراغش نیامد، بسیار غمگین و هراسناک شد لذا شروع به گریستن کرد.

شاهزاده سرانجام درحالیکه چشمانش مملو از اشک شده بودند، گفت:

من خواستار چنین چیزی نیستم. بدین گونه من شبیه بچه های کوچکی به نظر می رسم درحالیکه من یک پسر بزرگ می باشم و بزودی به یک مرد تبدیل خواهم شد.

به هر حال چه اتفاقی در اینجا افتاده است؟ اصلاً نمی دانم.

به نظرم بهتر است که بروم و حقیقت ماجرا را با چشم های خودم ببینم.

شاهزاده از بستر خویش خارج شد و درحالیکه به زانوهای خویش متکی بود، به حالت خزیدن از یک اتاق به اتاق دیگر برج بلند رفت و در اندک مدتی هر چهار اتاق آنجا را از نظر گذراند.

همگی اتاق های برج بلند خالی به نظر می رسیدند.

هیچگونه درهم ریختگی و متروک بودن در آنجا به چشم نمی خورد.

به نظر می‌رسید که همه کارها مطابق معمول برای راحتی و آسایش وی به انجام رسیده اند.

صبحانه، ناهار و شام او را مطابق میل وی آماده ساخته و بر روی میز آشپزخانه نهاده بودند.

بنابراین شاهزاده هنوز می‌توانست همانند قبل همچون یک شاهزاده به زندگی در آنجا ادامه بدهد.

در هر صورت آنجا را کاملاً رها کرده بودند و این نشان می‌داد که دیگر هیچکس در آنجا زندگی نمی‌کند و شاهزاده از آن پس در آنجا تک و تنها خواهد بود.

ترس شدیدی سراسر وجود شاهزاده بیچاره را فرا گرفت.

تنهایی و بی‌کسی تمامی زندگی شاهزاده "دولور" را در تسلط خویش در آورده بودند. او برآستی تا آن زمان هیچگاه تنهایی را این چنین تجربه نکرده بود.

نوعی یأس و نومیدی بر سراسر روح و جان شاهزاده چیرگی یافته بود.

وضع و حال شاهزاده تنها در سیطره خشم و ترس نبود، بلکه نشانه بارزی از پریشانی و عدم شکیبائی وی بود.

شاهزاده درحالی‌که در وسط اتاقش می‌نشست، با خود گفت:

اکنون در اینجا چه کاری از من ساخته است؟

بنابراین شاید بهتر باشد که کاملاً دل از این دنیا برکنم و خودم را از بالای برج بلند به پائین بیندازم و بکشم.

این احساس چندان طول نکشید زیرا شاهزاده بسیار جوان و قوی بود و بطور ذاتی از

جرأت و شهامت والائی در مقابله با مشکلات زندگی بهره می‌برد.

این زمان فکری به سر شاهزاده وارد شدند که پرستار آن را در قالب یک ضرب المثل رایج در سرزمین "نومانس لند" به شرح زیر به وی القاء کرده بود:

"برای دفع هر شیطان و شروری در زیر این آسمان

حتماً راه علاج و چاره ای وجود دارد

و هر کسی باید بکوشد، تا آن را بیابد

زیرا اگر راه چاره ای نبود، فکر آن نیز نبود."

شاهزاده با به خاطر آوردن این عبارات سریعاً از جایش حرکت کرد و از میان شکاف های

پنجره ای دیوار برج به بیرون نظر افکند و هم زمان فریاد زد:

من مطمئنم که برای هر دردی درمانی است و من اگر در جستجوی آن برآیم، حتماً راه حل مشکلم را خواهم یافت.

شاهزاده در ابتدا هیچ راه گریزی را در آنجا مشاهده نکرد، بلکه فقط دشتی وسیع و بی

حفاظ را در مقابل دیدگان خویش می دید اما اندک اندک دریافت که مقادیر زیادی از گل

و لجن دور تا دور برج را فرا گرفته است و اثری از جای سم های اسب بر آن دیده می

شود. بنابراین دریافت که احتمالاً مرد سیاهپوست کر و لال با گذاشتن بسته های گاه و

علوفه بر روی زمین توانسته است شرایط فرار پرستار را از بالای برج بلند فراهم سازد.

شاهزاده با خود گفت:

بله، درست است. مرد سیاهپوست به اینجا آمده و پرستار مرا با خود برده است. پرستار

بیچاره چقدر خوشحال بود که روزی از اینجا رهائی یابد.

این ها افکاری بودند که به سر شاهزاده "دولور" آمدند اما پس از آن بلافاصله به این فکر

افتاد که شاید تمامی دنیا دست به دست هم داده اند، تا به این پسرک بیچاره بتازند.

شاهزاده سپس تصمیم گرفت که آنجا را هر چه سریع تر ترک نماید ولیکن خیلی زود نتیجه گرفت که با این اوضاع بجز مردن هیچ چاره دیگری برایش باقی نمانده است. به هر صورت بسیار راحت تر خواهد بود که در اینجا و در تنهایی بمیرد، تا در جاهای دیگری که در شورش و آشوب بسر می برند، آنگونه که پیشتر دیده بود.

شاهزاده در همین حال و هوا بود که ناگهان به این فکر افتاد که شاید مرد سیاهپوست کر و لال به آنجا آمده و ماجرای شورش در شهر را برای پرستار تعریف نموده است و زن بیچاره پس از فهمیدن اینکه پادشاه مُرده است و انقلابی عظیم در راه است، تصمیم بر آن گرفته که به شهر بزرگ برود و شخصاً از چند و چون ماجرا مطلع گردد. شاهزاده با خود گفت:

من امیدوارم که زن بینوا اگر هنوز سرش را برباد نداده باشد، به خوشی و سعادت مندی دلخواهش در زندگی برسد.

سپس نوعی پشیمانی سراسر وجود شاهزاده را فرا گرفت که چرا پرستار عزیزش را پس از سال ها مراقبت از دست داده است و شاید رفتنش از روی کینه ورزی و یا لجبازی و رفتارهای سرد او بوده است وگرنه پرستار می توانست همچنان به نگهداری از وی پردازد. شاهزاده واقف بود که زن بیچاره در تمام این مدت طولانی غذای وی را به موقع و مطابق میلش آماده می ساخت، اتاق های برج را پاک و تمیز نگه می داشت و به وی در کارهایش کمک می کرد، تا هیچ مشکلی در زندگی وی پیش نیاید. شاهزاده با خود گفت:

من قادر به قضاوت حقیقی در مورد پرستارم نیستم زیرا ممکن است که او واقعاً آدم بیرحم و ستمکاری نبوده باشد.

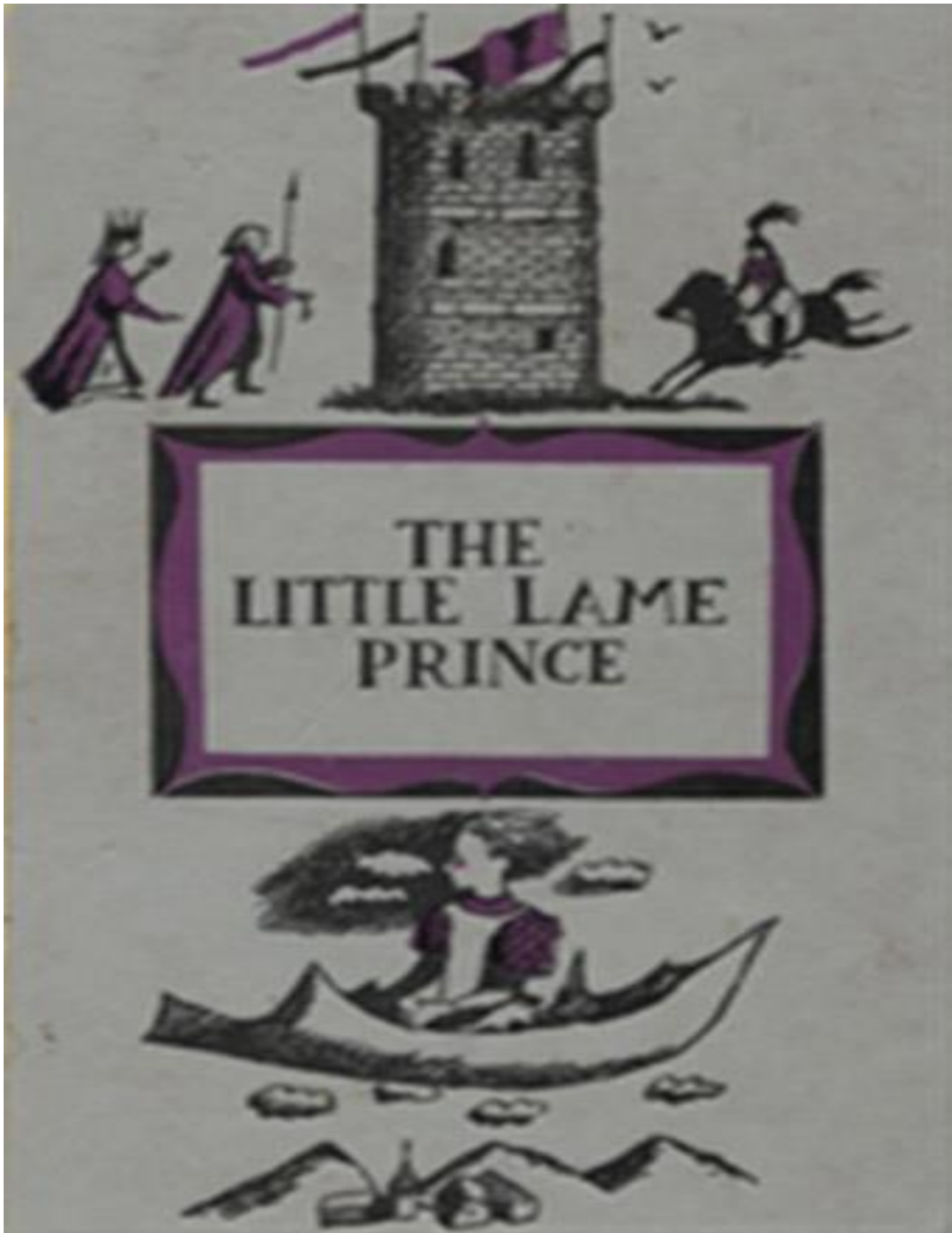
شاهزاده این زمان خوشحال بود که به نتیجه خوبی در مورد پرستارش دست یافته است. شاهزاده پس از آن سعی نمود، تا لباس های خودش را بپوشد و کارهای روزمره برج بلند از جمله خالی کردن خاکسترهای اجاق و گذاشتن مقداری ذغال در داخل آن را شخصاً به انجام برساند.

شاهزاده درحالیکه پس از خلاصی از این کارها لبخند رضایت بر لب داشت، با خود گفت: انجام چنین کارهایی حتی برای یک شاهزاده نیز می تواند سرگرم کننده و شادی بخش باشد درحالیکه مادر خوانده ام یک دفعه به من متذکر شد که شاهزاده ها معمولاً هیچگاه حتی فکر کار کردن را به خودشان راه نمی دهند.

شاهزاده که فراغت یافته بود، برای لحظاتی به فکر مادر خوانده اش افتاد. او اینک به هیچوجه در فکر فراخواندن و یا درخواست کمک از مادر خوانده اش نبود زیرا می دانست که ترک کردن وی نیز تنها برای مساعدت به خود او بوده است، تا وی بتواند شخصاً بهترین تصمیمات را درباره خودش بگیرد و همواره به خویشتن متکی باشد. با این وجود شاهزاده مرتباً به فکر مادر خوانده اش می افتاد و از اینکه نمی تواند همواره از او کمک بخواهد، بسیار ناراحت و متأسف می گردید.

شاهزاده واقف بود که توانسته است، در طی این مدت بویژه در چند روز اخیر به اطلاعات بسیار مفید و ذی قیمتی دست یابد و از افکار بچه گانه اش خارج گردد و در نتیجه همچون مردها فکر نماید.

عاقبت شب فرا رسید و شاهزاده "دولور" به رختخواب رفت.



بسیاری از افراد در کودکی آرزو داشته اند که ایکاش در یک خانه کوچک و تمیز به تنهایی می زیسته اند. آنها همچنین ممکن است، آرزوی زندگی در یک خانه درختی و یا زندگی در یک جنگل، برفراز یک تپه بلند و یا در ساحل یک دریاچه بزرگ را نیز داشته باشند و از افکار عدم وابستگی به سایرین و داشتن لحظات تنهایی بسیار لذت ببرند. برعکس هیچکس حتی تصوّرش را هم در کودکی ندارد که با کسی زندگی نماید که او را آزار می دهد و یا موجب فریب او می گردد.

شاهزاده پس از نومیدی اولیه اش دیگر نه تنها احساس راحتی می کرد، بلکه واقعاً از خلوت حاصله لذت می برد و همه کارهایش را به شخصه انجام می داد، تا اینکه زمان خواب فرا می رسید.

این روند برای شاهزاده همچنان ادامه داشت، تا اینکه پنج روز گذشت. او در تمام این مدت صبحگاهان از خواب برمی خاست و بدون اینکه با کسی هم صحبت شده باشد، تا شامگاهان و هنگام خواب به انجام کارهای شخصی، مطالعه و مشاهده دشت وسیع می گذراند.

برج بلند در این زمان ساکت تر از همیشه بود زیرا حتی چکاوک کوچک نیز صبحگاهان به چهچه نمی پرداخت.

شاهزاده حتی ردای مسافرت خود را هم از یاد برده بود زیرا هیچ احساس نیازی به گردش رفتن نداشت. بنابراین آن را در گوشه ای از اتاقش رها ساخته بود و توجهی نمی کرد. بنابراین شاهزاده "دولور" تمامی ساعات پنج شبانه روز را به امور شخصی مشغول گردید.

او با این حال هیچگاه از مطالعه و آموختن دروس جدید بازماند لذا هرگاه که فرصتی پیش می آمد، در گوشه ای می نشست و به مطالعه کتب مختلفی که در گنجۀ کتاب هایش داشت، می پرداخت زیرا می دانست که بدین ترتیب می تواند سهمی شایسته از تفکرات و تجربه های ارزنده دیگران داشته اشد.

روز ششم فرا رسید و شاهزاده "دولور" بطور عجیبی از اعتماد به نفس و آرامش درونی برخوردار شده بود اما او همچنان ضعیف، رنگ پریده و سنگین به نظر می آمد. شاهزاده اینک هر لحظه به پایان یافتن آب و آذوقه اش نزدیک می شد و نمی دانست که پس از آن چه کاری باید انجام بدهد؟

خارج شدن از برج بلند برای او امکان پذیر نبود زیرا نردبان پازلی که مرد سیاهپوست کر و لال به همراه داشت، هر دفعه با خودش می برد و اگر هم آن را برجا گذاشته بود، قابل استفاده برای شاهزاده معلول نبود.

شاهزاده اگر خودش را آویزان و یا به پائین پرتاب می کرد و احتمالاً بطور معجزه آسائی سالم به پائین برج بلند می رسید آنگاه چگونه می توانست خودش را از آنجا به نزدیک ترین آبادی که در فاصله ای بسیار دور قرار داشت، برساند؟

سرنوشت اوضاع بد و ناگواری را برای شاهزاده "دولور" رقم زده بود و یا لاقلاً چنین به نظر می رسید. او افکارش را به مرگ متمرکز ساخته بود گویانکه آرزوی مرگ نمی کرد، بلکه برعکس هنوز دلایل بسیاری برای زنده ماندن داشت اما اگر چه او می بایست عاقبت همیرد ولیکن مردن طبیعی چندان دردناک نمی توانست باشد.

و نه مردن آرام همانند عمویش که کاملاً او را فراموش کرده بود.

و نه بدبخت و شیطان صفت که از هر چیزی ترس و وحشت داشته باشد.

و نه آنکه نتواند حتی از قصرش خارج گردد و همانجا تمامی دنیایش را تشکیل بدهد.

شاهزاده کوچک درحالیکه تمامی وسایل مورد علاقه اش از جمله کتاب ها، اسباب بازی ها و تصاویر زیبا را در اطرافش جمع کرده بود، با خودش گفت:

اینجا تا حدّ زیادی برای من مناسب تر است.

شاهزاده مدّت ها بود که از اسباب بازی هایش استفاده نمی کرد و دیگر حتی به مراقبت از آنها نیز نمی پرداخت زیرا احساس می کرد که دوران کودکی اش را پشت سر نهاده است و وارد مرحله دیگری از زندگی گردیده است.

شاهزاده "دولور" با حالتی صبورانه و ساکت در وسط اتاقش نشسته بود، انگار که پادشاهی بر تخت سلطنت خویش جلوس نموده و منتظر حضور مراجعین و دادخواهان است.

شاهزاده با خود اندیشید:

هنوز تعدادی از کارها هستند که باید به انجام برسانم زیرا برخی افراد ممکن است، یک روز مرا به خاطر بیاورند. فرضاً من بزرگ بشوم و به یک مرد بالغ و کامل تبدیل گردم و حتی بتوانم کارهای ارزنده ای برای حفاظت و بهبودی اوضاع رعایایم به انجام برسانم و در آن صورت ممکن است که مردم معلول بودن مرا هم فراموش نمایند. در آن موقع به نظرم زندگی بسیار خوب و خوش خواهد بود.

قطرات اشک در چشمان کوچک و مهربان شاهزاده "دولور" جمع شده بودند و او مشتاقانه سکوت مرگ را از میان برخی صداهای دیگر تشخیص می داد.

البته در آنجا کسی حضور داشت که شاهزاده از مدتی قبل او را فراموش کرده بود.

آیا براستی این صداها از چکاوک کوچولو به گوش او می رسیدند؟

نه، صداها اصلاً شباهتی به چهچه‌ چکاوک خوش صدا نداشتند.

شاهزاده وقتی که بیشتر دقت کرد، براستی صداهایی را می شنید که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شدند.

بله، او اشتباه نمی کرد. این صدای شیپور بود. یکی از همان شیپورهای بزرگ نقره ای که

گاهاً آن را در "نومانس لند" به صدا در می آوردند و موجب حیرت شاهزاده می شدند.

این صدا یک موسیقی خوشایند و دلپذیر نبود اما بسیار محکم، با شکوه و الهام بخش می نمود.

شاهزاده به محض اینکه هوش و حواسش را تماماً به این صدا معطوف داشت، انگار

خاطرات سال های بسیار دور برایش تداعی یافتند. او به خودش قوت قلب داد که شاید

این صداها نشانه ای از باز شدن دریچه خوشحالی و سعادت‌مندی به روی زندگی وی باشند.

براستی چه اتفاقاتی در حال رخ دادن بودند؟

به هر حال زن بیچاره محکوم نمی توانست برای همیشه به صورت زنی فتنه گر و آتش افروز باقی بماند. شاید هم جرأت و رشادت پرستار بکلی از روی بی علاقه‌گی وی نبوده باشد ولیکن به هر حال او این زمان دست به کاری قهرمانانه زده بود.

اما حقیقت ماجرا چه بود و در این مدت چه اتفاقی در آنجا افتاده بود؟

به محض اینکه پرستار خبر مرگ و تدفین پادشاه را از مرد سیاهپوست کر و لال شنید و از وقوع تغییرات عمده ای در ساختار حکومت کشور با خبر گردید، آنگاه ایده ای شجاعانه به سرش زد و آن اینکه تاج و تخت پادشاهی سرزمین "نومانس لند" باید به وارث اصلی آن انتقال یابد.

پرستار با این اندیشه توانست مرد سیاهپوست کر و لال را که برای آوردن آب و آذوقه و وسایل ضروری به محل برج بلند آمده بود، متقاعد سازد که او را با خودش از آنجا ببرد. آن دو پس از آن همچون باد از شهری به شهر دیگر می رفتند و به مردم اطلاع می دادند که شاهزاده "دولور" هنوز زنده است و خبر مرگ و تدفین او بطور کلی ساختگی و از جانب عمومی خائن و فتنه گرش انجام گرفته است.

آنها به همه گفتند که شاهزاده "دولور" هنوز زنده و کاملاً سر حال می باشد آنچنانکه انگار شاهزاده ای اصیل، نجیب و تجدد خواه نظیر او هیچگاه تاکنون متولد نشده است.

این عمل پرستار و مرد کر و لال بسیار شجاعانه و خطرناک بود ولیکن خوشبختانه با موفقیت بسیار زیادی توأم گردید.

سرزمین "نومانس لند" در این زمان از فرمانروائی نامطلوب پادشاه وقت بسیار ناراحت و بیزار می نمود و مردم سعی داشتند، تا به هر طریقی مانع از سلطه ترور و وحشت در روزهای آتی گردند. آنها آنچنان از فرمانروائی شاهزادگان ناشناخته بر سرزمین خویش وحشت داشتند که با شنیدن خبر زنده بودن شاهزاده اصیلی که پدر و پدر بزرگش خدمات شایانی به کشور آنان نموده بودند، با دل و جان بپاخواستند، تا علاقه قلبی خویش را به وی نشان بدهند.

در این زمان بسیاری از مردم هم بودند که از خاطرات خوش گذشته در طی زمامداری پادشاه قبلی و ملکه "دولورز" برای دیگران می گفتند.
بدین ترتیب عامه مردم در سرتاسر قلمرو پادشاهی "نومانس لند" چنین اظهار می داشتند:
درود بر شاهزاده "دولور"

ما خواهان پادشاهی شاهزاده "دولور" هستیم

اغلب مردم سعی داشتند، تا در خاطرات خویش در مورد شاهزاده "دولور"، پدر و مادرش به کنکاش پردازند و از شکل ظاهری و خلق و خوی وی شاهی بیاورند اما هیچکس حتی از معلولیت وی نیز چیزی به یاد نداشت.

مردم به شدت خواهان حکومت شاهزاده "دولور" بر کشورشان شده بودند. آنها معتقد بودند که این پسر جوان که اصلیتی شاهانه دارد، می تواند به خوبی وضعیت مردم و کشور آنان را درک نماید و در بهبود شرایط موجود بکوشد.

از طرفی مردم نمی خواستند که پادشاهی سالخورده بر آنان فرمانروائی نماید که انگیزه کافی برای تلاش و کوشش نداشته باشد و مردم پس از مدت کوتاهی در مراسم کفن و تدفین وی شرکت نمایند.

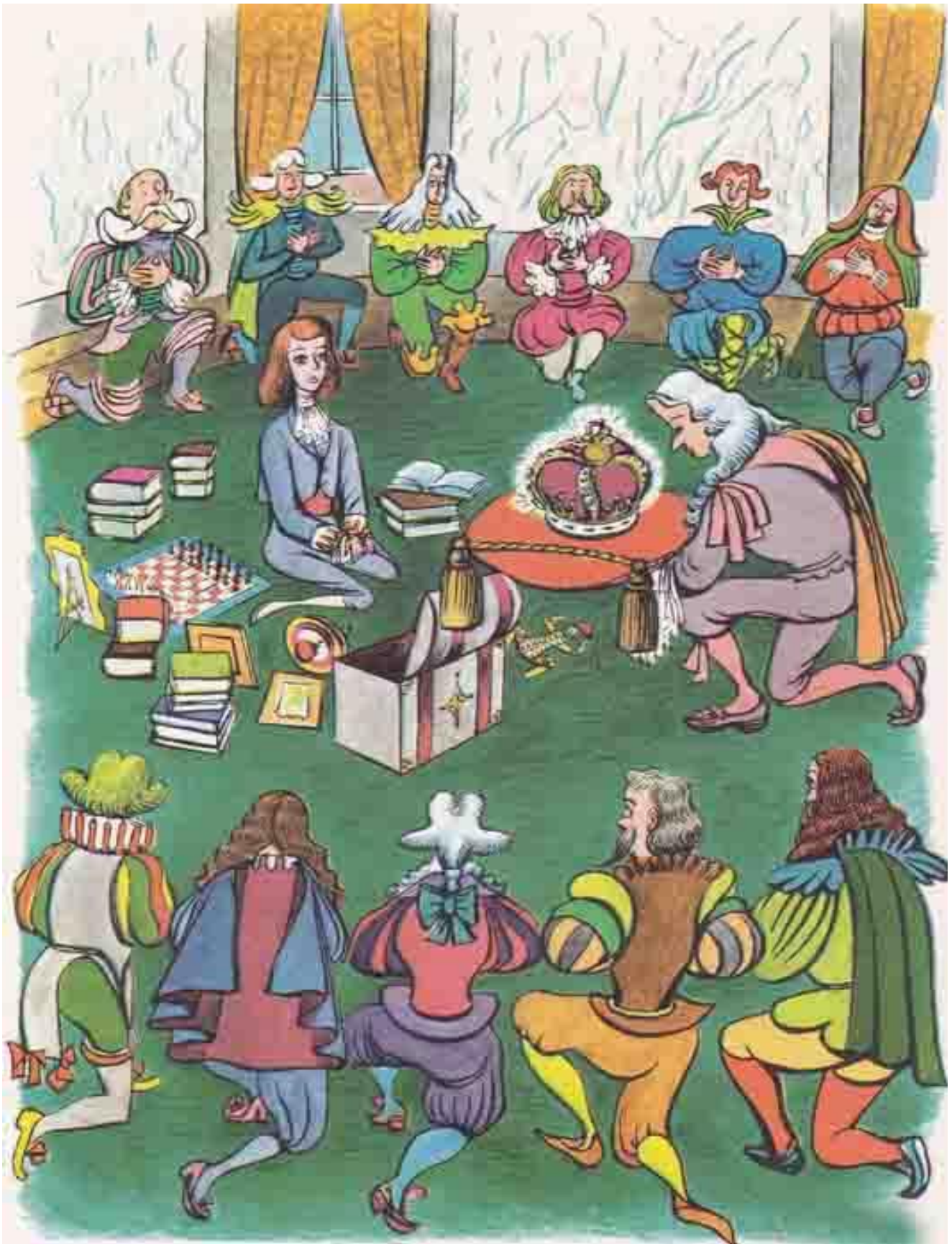
آنها همچنین قصد نداشتند که حکومت کشورشان توسط غاصبان، بیگانگان و بیگانه پرستانی اداره بشود که هیچگونه دلبستگی به آب و خاک مملکت و سربلندی مردمانش ندارند.

این چنین بود که مردم برآشفته شدند و در صفوفی متحد و طولانی به طرف قصر پادشاه رفتند. آنها در یک چشم بهم زدن تمام اعضای خانواده، وابستگان و یاوران پادشاه غاصب را از قصر سلطنتی بیرون انداختند و آنجا را برای پذیرش پادشاه جدید آماده ساختند. بدین ترتیب مردم بر آن شدند که تعدادی از سران و نجبای صدیق و خیرخواه کشور را گردهم آورند و در معیت آنها به سراغ شاهزاده "دولور" به عنوان وارث اصلی و سزاوار تاج و تخت سلطنت سرزمین "نومانس لند" بروند و او را با عزت و احترام از حالت تبعید خارج ساخته و به قصر پادشاهی بیاورند.

گروه پیشواز پادشاه جدید با ملازمت تعدادی از افسران و سربازان مسلح بطور شبانه روز به مسافرت پرداختند، تا اینکه توانستند خودشان را در عین حفظ نظم و تشریفات رسمی به برج بلند تنهائی در وسط دشت وسیع دورافتاده برسانند.

آنها در آنجا شاهزاده "دولور" را یافتند که ساکت و آرام بر روی کف اتاقش نشسته بود و صورتی کاملاً بی روح و رنگ پریده داشت زیرا او انتظار کاملاً متفاوتی را از این ماجرا در سر می پروراند.

او در واقع قصد داشت که به زندگی خویش به عنوان یک راه حل نهائی بر غم ها و رنج هایش پایان بخشد و شجاعانه همچون یک شاهزاده اصیل و پادشاه واقعی به پیشواز مرگ بشتابد.



وقتی که گروه بدرقه کنندگان پسرک ناامید و مُستأصل را به عناوین شاهزاده و پادشاه صدا زدند و از او خواستند که بجای ماندن در برج بلند تنهائی بهتر است که با آنان همراه گردد و چاره ای برای بهبودی اوضاع کشورش بیندیشد، در بُهت و حیرت فرو رفت.



این زمان نمایندگان گروه بدرقه در مقابل شاهزاده "دولور" زانو زدند و تاج سلطنت مُزین به چهار کاگل زرین را که بر روی بالشی مخملین قرار داشت، به وی تقدیم کردند. همگی حاضرین حتی ندیمه های خاص آنچنان رفتار مؤدبانه ای داشتند که انگار معلولیت پادشاه جدید هیچ اهمیتی برایشان ندارد و با او همچون پادشاهی پُر عظمت و مقتدر رفتار می نمودند.

شاهزاده "دولور" درحالیکه صورتش از هیجان گلگون شده بود، گفت: بله، اگر ملتَم مرا به پادشاهی بپذیرند، من هم این وظیفه دشوار ولی مقدس را با جان و دل قبول می کنم و تمام سعی و تلاش خویش را برای تأمین امنیت و آسایش این مردم نجیب و شایسته به عمل خواهم آورد.

این زمان غریو شور و شادی در داخل و خارج بُرج بلند به هوا برخاست آنچنانکه سراسر دشت وسیع را به لرزه انداخته بود.

شاهزاده "دولور" در میان صداهای گر کننده ای که در آنجا شنیده می شد، به حاضرین گفت:

من چگونه می توانم سزاواری خودم را برای حکومت بر این مردمان خوب و صدیق به اثبات برسانم؟

شما عزیزان و بزرگان کشورم هستید و به خوبی اطلاع دارید که من هنوز پسر بچه ای بیش نیستم.

یکی از ریش سفیدان همراه جمع حاضر پاسخ داد:

شما چندان هم پسر بچه کوچکی نیستید زیرا ما به کنکاش در زندگی شما پرداخته ایم و سوابق بزرگ زادگی شما را می دانیم و مطلعیم که شما اکنون در آستانه پانزده سالگی قرار دارید.

شاهزاده "دولور" در حالیکه بسیار شادمان به نظر می رسید، گفت:

آیا من واقعاً در چنین سنی هستم؟

او آنگاه در افکارش به کندوکاو در خاطرات گذشته ای نسبتاً دور پرداخت. او زمانی را به یاد می آورد که پرستارها او را به گرمی در آغوش می گرفتند، مُحترمانه می بوسیدند و وی را پادشاه آینده کشورشان می خواندند.

شاهزاده در حالیکه دقایقی را در افکار خودش غوطه ور شده بود، سرش را بالا گرفت و گفت:

من تصور می کنم که یک پادشاه در همه حال باید یک فرمانده برای مردم کشورش باقی بماند.

شاهزاده "دولور" آنگاه قبل از اینکه از برج بلند خارج گردد و به سمت قصر پادشاهی حرکت نماید، اقدام به خارج کردن لباس های پسرانه از تنش نمود و لباس ها و ردای سلطنت پوشید.

ندیمه ها و همراهان جدید شاهزاده "دولور" اجازه برداشتن و حمل هیچ چیزی را از برج بلند نداشتند. آنها عقیده داشتند که پادشاه آنان باید تمامی خاطرات و ملزومات گذشته اش را به فراموشی بسپارد و زندگی جدیدی را در کنار مردمش آغاز نماید.

شاهزاده نیز به این تصمیم سران کشورش گردن نهاد. او آخرین وداع را با کتاب‌ها، اسباب‌بازی‌ها و اثاثیهٔ کهنه‌اش انجام داد.

شاهزاده آنگاه نگاهی به دشت وسیع و ساکت و آرام انداخت و در پایان با هر آنچه در آنجا موجود بود، به عنوان آشنایانی دیرین خداحافظی کرد.
شاهزاده با خودش گفت:

اکنون باید بسوی یک زندگی نو در دنیایی نو بروم اما می‌دانم که هیچگاه نمی‌توانم خاطرات گذشته‌ام را در اینجا از یاد ببرم و آن خاطرات اگر چه خوب و یا بد تا آخرین لحظات عمرم با من خواهند ماند.
شاهزاده در ادامه گفت:

آه، ایکاش می‌توانستم قبل از رفتنم برای یکبار دیگر مادر خوانده‌ام را ملاقات نمایم. او در همین زمان سرش را برای لحظاتی بر روی بالش قدیمی خودش گذاشت و در اندیشه فرو رفت ولیکن در همین موقع بار دیگر صدای شیپور گروهی که برای بدرقهٔ وی آمده و اینک در پائین بُرج بلند بی‌صبرانه به انتظارش مانده بودند، بالا گرفت و رشتهٔ افکار شاهزاده را از هم گسست.

شاهزاده "دولور" با حالتی نگران به دریچهٔ نورگیر سقف اتاقش که از آنجا دسته‌ای از اشعهٔ تابناک خورشید مُشتمل بر بی‌نهایت ذرات بسیار ریز به داخل اتاق می‌تابید و پلی از ذرات را بین آسمان و زمین تشکیل می‌داد، خیره شد.

در همین هنگام پیرزن کوتوله خاکستری پوش از میان نور و روشنایی به پائین آمد ولیکن اینک بسیار با نشاط تر و زیباتر از تمام زمان هائی جلوه می کرد که شاهزاده آنها را به یاد داشت.



شاهزاده درحالیکه بازوانش را مشتاقانه از هم گشوده بود، گفت:

آه، مادر خوانده عزیزم، آیا هنوز مرا فراموش نکرده اید؟

پیرزن گفت:

نه، به هیچوجه پسر عزیزم.

شما ممکن است، برای مدتی نتوانسته باشید که مرا ببینید اما من در همه حال شما را می

دیدم و در کنارتان بودم.

شاهزاده گفت:

اما چطور؟

پیرزن پاسخ داد:

آه، شما هرگز نمی توانید این موضوع را درک نمائید ولیکن باید به شما بگویم که من می

توانم در قالب هر چیزی که بخواهم، ظاهر گردم.

من می توانم به صورت یک بالاپوش پوست خرس، یک جام بلورین و هر چیز زنده و غیر

زنده طبیعی در آیم.

من می توانم به شکل یک پرنده ظاهر بشوم و به هر سو بال و پر بگشایم.

شاهزاده که تازه گوشه هائی از ماجرا را فهمیده بود، با خنده گفت:

ها.ها.ها.

آیا منظورتان همان چکاوک است؟

پیرزن درحالیکه صدای خَش دار "ماگ" را تقلید می کرد، گفت:

همچنین کلاغ زاغی

بعلاوه شما تصوّر نمی کنید که من می توانم بسیار عاطفی تر و بامزه تر از این هم باشم؟
آیا هرگز فکر کرده اید، هر چیزی که شما را خوشحال و شادمان می ساخت، از جانب مادر
خوانده تان بوده است؟

پسرک با لحنی محبت آمیز گفت:

من البته کاملاً به حرف های شما باور دارم.

آن دو نفر آنگاه همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

شاهزاده "دولور" ناگهان دلواپس و نگران گردید لذا پرسید:

آیا پس از این که پادشاه بشوم، همچنان مرا ترک نخواهید کرد؟

در صورتی که شما از من دل بکنید، من هم ترجیح می دهم که از پادشاهی دل بکنم.

بنابراین به من قول بدهید که هیچگاه مرا ترک نخواهید کرد.

پیرزن با خوشحالی درحالیکه می خندید، گفت:

منظورتان این است که شما را ترک می کنم؟ ولیکن این غیر ممکن است.

البته این امکان وجود دارد که شما مرا فراموش نمائید اما این چنین چیزی در مورد من اصلاً
صدق نمی کند. مادرتان هم همین گونه باوفا و مهربان بود، اگر چه او یک ملکه بود. او که

بانو "دولورز" نام داشت، در واقع مهربان ترین و با عاطفه ترین ملکه سراسر زمین

محسوب می شد.

پسرک مشتاقانه گفت:

لطفاً اندکی دربارهٔ مادرم برایم بگوئید زیرا من اکنون آنقدر بزرگ شده ام که این چیزها را به خوبی درک نمایم. بنابراین لطفاً کمی در این رابطه برای من تعریف نمائید.
پیرزن گفت:

اکنون وقت مناسبی برای این کارها نیست.

مگر شما صدای شیپورها و فریادهائی را که از پائین برج بلند بر می خیزند، نمی شنوید؟
بنابراین هر زمان که شما در قصر پادشاهی کاملاً مستقر شدید، از ندیمه ها و خدمتکاران دربار در مورد اتاق کوچک فوقانی بپرسید. همان اتاقی که از پنجرهٔ کوچک آنجا می توان به کوهستان های دوردست چشم دوخت.

بهتر است که شما آن اتاق را دوباره بازگشائی نمائید و برای خودتان انتخاب کنید.
پس از آن هر زمان که شما به آنجا بروید، یقیناً مرا پیدا خواهید کرد و آنگاه ما می توانیم، در مورد همه چیز حتی در مورد مادرتان با همدیگر گفتگو نمائیم.

پیرزن درحالیکه لبخند می زد، چندین دفعه سرش را برای شاهزاده تکان داد و هم زمان شاهزادهٔ جوان این کلمات را بارها بر زبان آورد:
مادر عزیزم، مادر عزیزم.

درحالیکه صدای شیپور جارچی ها هر لحظه بلندتر می شد و این موضوع نشان می داد که صبر و حوصلهٔ مردم به سر آمده و دیگر هیچگونه تأخیری از جانب شاهزاده جائز نیست،
پیرزن گفت:

اکنون من باید از نزدتان بروم. بنابراین فعلاً خداحافظ و به امید دیدار.
او آنگاه پنجرهٔ نورگیر سقف اتاق شاهزاده را گشود و پروازکنان از آنجا رفت.

شاهزاده "دولور" درحالیکه با خوشحالی شعری را زیر لب زمزمه می کرد، می خواست تلاش خود را برای جلوگیری از رفتن مادر خوانده اش به عمل آورد اما چنین کاری دیگر مَحال و کاملاً بیهوده بود.

در همین لحظه ضربه ای به درب اتاق شاهزاده خورد.

خورشید عالمتاب کم کم به پشت ابرها می رفت.

جویباری از نور که رقص کنان به داخل اتاق شاهزاده می تابید، اندک اندک ناپدید گردید.

شاهزاده فهمید که پیرزن کوتوله از آنجا رخت بر بسته است.

شاهزاده "دولور" برج بزرگ تنهائی را ترک گفت. او اینک جائی را که به عنوان یک پسر بچه کوچک و بی پناه با کمک دست های مردی سیاهپوست و کر و لال وارد شده بود، با عزت و احترام و به عنوان پادشاه سرزمین "نومانس لند" رها می ساخت.

شاهزاده "دولور" تنها وسایل بسیار جزئی و ناچیزی را از برج بلند با خود برداشته بود.

همه همراهانی که به اتاق شاهزاده آمده بودند، تا به او کمک نمایند که از اتاق خصوصی خود در برج بلند به پائین بیاید، مشاهده کردند که شاهزاده فقط بسته کوچک نخ نمائی را که در گوشه ای دنج و دور از تابش انوار خورشید در اتاقش افتاده بود، برای همراه بردن برداشت.

شاهزاده به یکباره با دست بر روی بسته کوچک نخ نما ضربه زد، تا غبارهای روی آن را

بتکاند سپس آن را به زیر بغل خود نهاد ولیکن بسته کوچک در آنجا لحظه به لحظه

کوچکتر شد، تا حدی که به شکل یک گلوله کوچک پشمی در آمد که به راحتی در جیب

بغل شاهزاده جا گرفت.

آن بسته در حقیقت همان ردای مسافرت اهدائی مادرخوانده اش بود.



بخش دهم

آیا شاهزاده "دولور" که پسر بچه ای بیش نبود، به یک پادشاه بزرگ و قدرتمند تبدیل خواهد شد؟

آیا او خواهد توانست بر قلوب مردم کشورش حکومت نماید؟

آیا او یک دوره حکمرانی طولانی و سعادتمند را طی خواهد کرد؟

در دوران حکمرانی او چه وقایع مهمی رخ خواهند داد؟

آیا او می تواند برگ زرینی بر تاریخ سرزمین "نومانس لند" بیفزاید؟

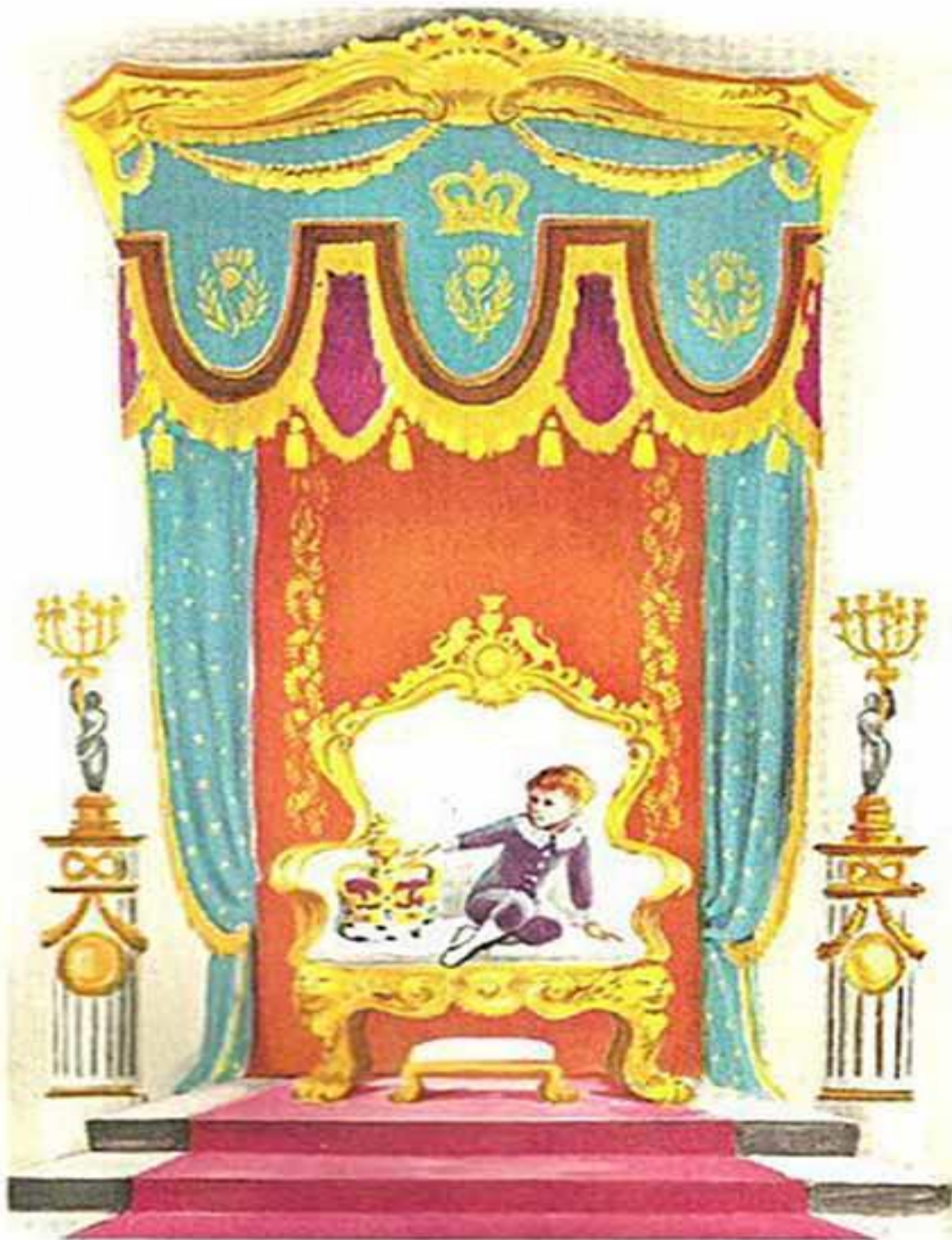
براستی چه کسی جانشین او خواهد شد؟

شاهزاده "دولور" به همراه پیشوازکنندگان خویش به پایتخت کشورش و قصر حکومتی

رفت و پس از مدت کوتاهی طی مراسمی با شکوه و به یاد ماندنی تاجگذاری کرد و به

عنوان پادشاه رسمی سرزمین "نومانس لند" برای خوشبختی و سعادت مردم کشورش

سوگند وفادای یاد کرد.



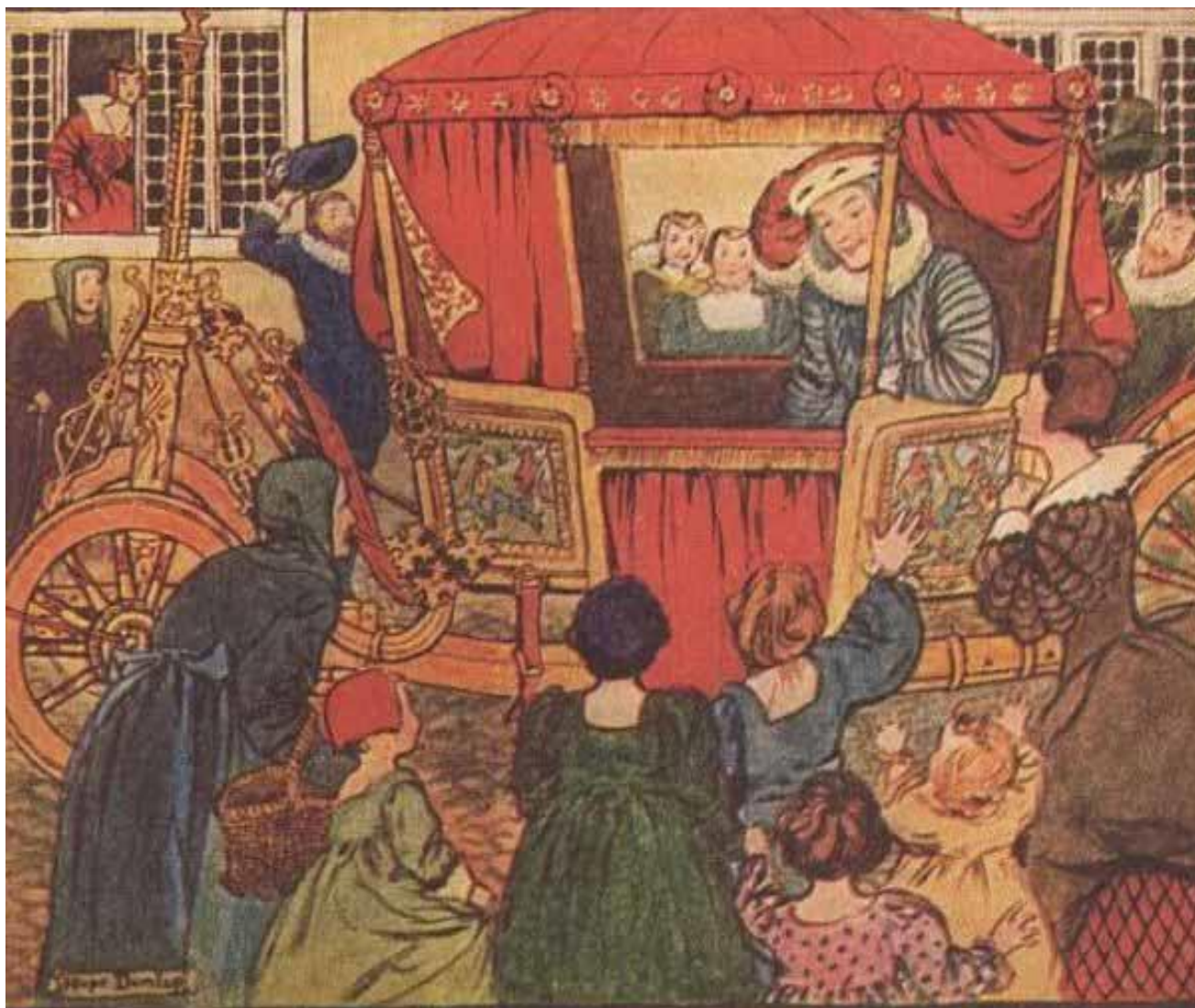
THE LITTLE LAME PRINCE



A Fairy Tale for Children

Dinah Maria Craik

پادشاه "دولور" پس از آن تمام وقت و فکر خود را وقف رفع و رجوع امور مردم و کشورش می کرد ولیکن هرگاه دچار مشکلی می شد، فوراً به اتاقک فوقانی قصر می رفت و از دریچه کوچک آن به کوهستان های دوردست می نگریست و لحظاتی بعد سرش را در سکوت و آرامش بر روی شانه های پُر محبت مادرخوانده اش می گذاشت، تا جرأت و نیروی از دست رفته اش را دوباره بازیابد.



بعلاوه مادرخوانده در تمامی مشکلات به کمک پادشاه "دولور" می شتافت زیرا شاهزاده او را زنی بسیار خردمند و بافراست می دانست که چاره هر کاری از دست وی بر می آید. این زمان مردم سرزمین "نومانس لند" خطر را احساس می کردند لذا زنگ هشدار را برای حاکمین به صدا در آوردند آنچنان که گاهاً چنین می نمودند، برای اینکه مردم دیگر نمی توانستند، بدون اینکه از جانب مسئولین کشور چاره ای برای مشکلات آنها اندیشه شود، به خوبی و در آسایش زندگی کنند، لذا شروع به سردادن فریاد نارضایتی و آوردن بهانه نمودند که مثلاً پادشاه ما یک پسر بچه بیش نیست و توانائی اداره کشورمان را ندارد.

در این مورد پیرزن به پادشاه "دولور" چنین گفت:

شما فعلاً یک پسر بچه هستید و باید این حقیقت را بپذیرید لذا باید فروتنانه نظرات دیگران را بشنوید و از راهکارهای موجود به خوبی بهره گیرید. شما همچنین باید سعی کنید که روز به روز بر تجربیات و آگاهی خویش در حکومت داری بیفزائید. پادشاه "دولور" نیز به نصایح مادرخوانده اش گوش فرا می داد و دقیقاً مطابق با آنها عمل می نمود.

او آموخت که قبل از صدور هر فرمانی باید به صحبت ها و راهکارهای افراد صالح و خیرخواه کشورش گوش فرا بدهد و راهکارهای ارائه شده را به خوبی سبک و سنگین نماید، تا بتواند بهترین شیوه اداره کشورش را برگزیند.

پادشاه "دولور" بر این اساس اقدام به گردآوری صالح ترین افراد سرزمین "نومانس لند" در قالب یک شورای سلطنت نمود، تا در تمامی امور مملکت داری با آنها به شور و مصلحت بنشیند و از آنها برای حل مشکلات جاری و آتی کشور چاره اندیشی نماید.



THE LITTLE LAME PRINCE

DINAH CRAIK



در تمام مدّت هیچکس از وجود مادرخوانده و ردای مسافرت پادشاه "دولور" که دائماً در تمامی مشکلات به وی کمک می کردند، اطلاعی نداشت.

همچنین هیچکس نمی دانست که چرا پادشاه آنها در شرایط بحرانی و مواجهه با مشکلات به اتاقک زیرشیروانی پناه می برد، بجز اینکه می دانستند که مادرش ملکه "دولورز" در آنجا زندگی می کرده و در همانجا در گذشته است.

پادشاه "دولور" از همان پنجره کوچک همانند مادرش به کوهستان های دوردست می نگرست و از پنجره کوچک همان اتاق با کمک ردای مسافرت به گشت و گذار و جمع آوری اطلاعات موثق و دست اول از زندگی اتباع خویش می پرداخت، تا بتواند راه حل های مناسب و به موقع را برای رفع مشکلات آنها اتخاذ نماید.

پادشاه "دولور" هر چه که بزرگتر می شد، وقت کمتری برای مسافرت با ردای عجیب می یافت لذا از گشت و گذارهای شبانه وی به شدت کاسته شده بود و فقط به چندگاه یکبار ختم می گردید اما به هر حال او از هدیه مادرخوانده اش به خوبی نگهداری می کرد و قدر آن را می دانست.

ردای مسافرت به پادشاه "دولور" کمک می کرد که از مشکلات زندگی خود و مردمش آگاهی یابد و از علل و عوامل واقعی آنها بکاهد و بدین وسیله احساس شادی و رضایتمندی نماید.

پادشاه "دولور" با کمک ردای عجیب هیچگاه از معلولیت خویش آزردهی چندانی نداشت و هرگز نیز به فکر درمان آن نیفتاد.



دربار پادشاه سرانجام به این فکر افتاد که گروهی از ماهرترین اطباء و مهندسين کشور را به قصر پادشاهی فرا بخواند، تا آنها راه چاره ای برای معلولیت پادشاه بجويند. آنها نیز پس از مدتی توانستند، بهترین و راحت ترین چوب زیر بغل را برای پادشاه فراهم سازند، تا دیگر هیچ نیازی به خزیدن بر روی زمین نداشته باشد.

پس از آن صدای حاصل از برخورد چوب زیر بغل پادشاه "دولور" با کف اتاق ها و راهروهای قصر موجب شادمانی و خرسندی ساکنین آنجا می شد زیرا می فهمیدند که پادشاه در حال حرکت و جنبش برای رفع و رجوع امور کشورشان می باشد. با این وجود پادشاه هیچگاه عصازنان در مجامع عمومی شرکت نمی کرد و برای سان دیدن از لشکریان جان بر کف سرزمین "نومانس لند" حضور نمی یافت، بلکه فقط برای ملاقات با سران کشورها از عصاهایش استفاده می نمود.

وقتی که برای حضور آزادانه مردم کشور در دربار پادشاهی "نومانس لند" بار عام داده می شد، پادشاه "دولور" هیچگاه سرپا نمی ایستاد، بلکه بر روی تخت سلطنت می نشست و با مهارت سعی می کرد که معلولیت وی باعث رنجش دیگران و وقفه ای در رسیدگی به امور مملکتی نگردد و همگی او را یک پادشاه سالم و قدرتمند تصور نمایند.

مردم از ملاقات با پادشاه "دولور" بسیار خوشحال می شدند، بطوریکه هرگاه کالسکه سلطنتی حامل وی از خیابان های شهرشان عبور می کرد، به احترام وی در دو طرف خیابان ها می ایستادند و هورا می کشیدند.



پادشاه "دولور" در ابتدای سلطنتش گاهاً دچار اشتباهات اجتناب ناپذیری می شد، ولیکن آنها را با صبر و شکیبائی می پذیرفت. پادشاه بواسطه اینکه انسان شجاعی بود، سرزنش های مردم را تحمل می کرد و تلاش می نمود که از اشتباهات گذشته درس بگیرد و تلخی های آن را به فراموشی بسپارد و آنها را به نحوی از زندگی خویش خارج سازد. گفتارها و رفتارهای صادقانه پادشاه "دولور" به مرور در قلوب مردمان سرزمین "نومانس لند" نفوذ کرد و طرفداران بسیاری از همه اقشار کشور یافت، بطوری که بسیاری از آنها حتی حاضر بودند که به خاطر پادشاه معلول خویش بمیرند.

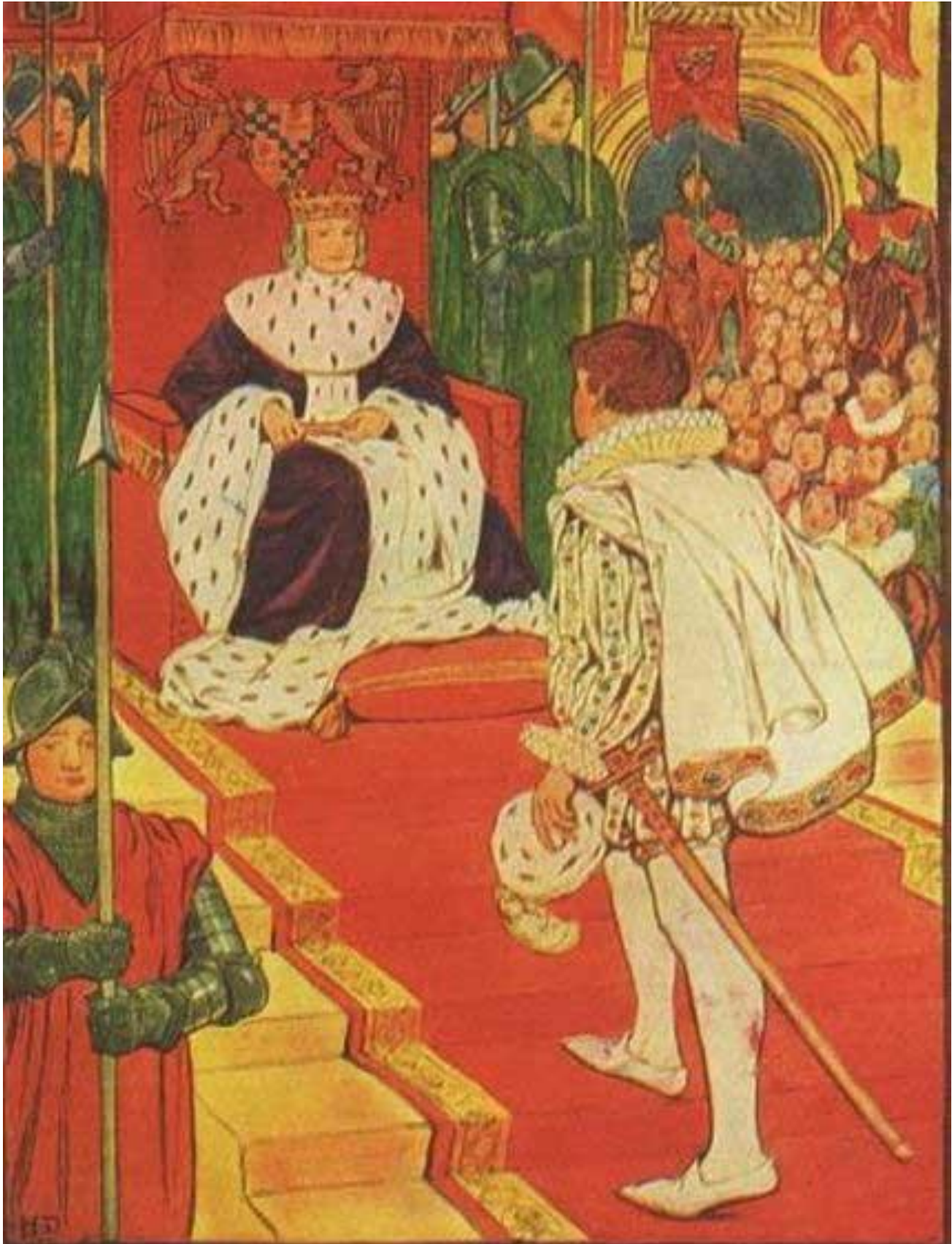
پادشاه "دولور" هیچگاه ملکه ای برای زندگی خویش برنگزید و هرگاه که از او می خواستند، تا همسری برای خویش انتخاب نماید، در پاسخ می گفت که کشورش را به عنوان همسر برگزیده است و نمی خواهد که حواسش به هیچکس و هیچ چیز دیگری بجز مردم و سرزمین کشورش باشد اما دلیل اصلی چنین تصمیمی شاید آن بود که او هیچ دختری را نمی شناخت و یا احتمال نمی داد که در عین شایستگی از نظر زیبایی جمال و کمالات بتواند نواقص جسمی او را بپذیرد و بعلاوه وجود مادر خوانده اش را در کنار وی تحمل نماید. تمامی بیست و چهار پدر خوانده ها و مادر خوانده های پادشاه "دولور" که تا آن زمان هنوز زنده بودند، مدتی پس از جلوس وی بر تخت سلطنت در اطرافش جمع شدند. پادشاه "دولور" بر طبق سنت همه آنها را با مهربانی و احترام پذیرا گردید اما حاضر نشد که نام های پیشنهادی هیچکدام از آنها را بر خود بگذارد و فقط همان نامی را که از قبل می شناخت و موجب شادی وی می گردید، انتخاب نمود.

پادشاه "دولور" کارهای خوب بسیاری برای مردم کشورش انجام داد، گواينکه بسیاری از سران آن کشور و حتی پادشاهان ساير کشورها مرتباً از چنان کارهای مُصلِحانه اى انتقاد مى کردند وليکن او فقط به سعادت مردم کشورش مى انديشيد و به ياره گوئى هاى ديگران که عمدتاً از بدخواهان سرزمين "نومانس لند" شمرده مى شدند، هيچگونه اعتنائى نَمى کرد.

پادشاه "دولور" كسى را که پرستار او را محكوم به چنان مجازات سختى کرده بود، بخشيد و فرمان داد که مجازات مرگ برای همیشه در سرزمين "نومانس لند" مَلغى گردد. او تمامی تبهکاران بزرگ و مُستحق اعدام را برای گذراندن زندان ابد به منطقهٔ برج بلند نوميدى فرستاد، تا پس از آن ديگر هيچ گزندى به ديگران نرسانند و شايد هم در اين حين به اشتباهات گذشتهٔ خويش پى ببرند و روحيات مثبتى بيابند.

پادشاه "دولور" پس از مدّتى اقدام به عمل ابتكارى و شجاعانهٔ ديگرى نمود و آن اينکه تمامی اعضاى خانوادهٔ عمويش را که از ترس و وحشت تقاص و انتقام به کشورهاى همجوار پناه برده بودند، به قصر پادشاهى خويش فراخواند و برای همهٔ آنها عزّت و احترام قائل شد.

او آنگاه بزرگترين پسر عمويش را به آموختن رسوم دربار و دانش مديريت کشور واداشت، تا پس از مرگ به جانشينى وى به عنوان وارث تاج و تخت پادشاهى کشور پردازد. پسر عموى پادشاه در ابتدا بسيار خجالتى مى نمود اما بزودى در اثر تعليمات و آموزش هاى که توسط اساتيد مُجرب و کارآموده دريافت کرد، به جوانى مَحجوب، شجاع و عدالتخواه تبديل گرديد بطورى که همگان تصديق کردند که او مى تواند پادشاهى بسيار خردمند و با صلابت برای کشورشان باشد.



پادشاه "دولور" پس از مدتی به فکر اولین پرستارش افتاد لذا افرادی را برای جستجوی وی فرستاد، تا سرانجام او را در یک کلبه جنگلی در کوهستان های دوردست یافتند. پادشاه پس از آن هر سال یکبار برای دیدن وی به کلبه اش می رفت و او را تا آخرین لحظات عمرش بسیار گرمی و محترم داشت.



پادشاه "دولور" نسبت به همهٔ اتباعش با مهربانی و عطف رفتار می کرد، تا حدی که پرستاری را که موجب معلولیت وی شده بود، عفو نمود و او توانست از کوهستان های دوردست به شهر زادگاهش برگردد و پس از ازدواج به زندگی عادی و شرافتمندانه ای پردازد و از سهل انگاری و اشتباهات گذشته اش درس های ارزنده ای بگیرد.

پادشاه "دولور" سال های بسیاری را به سلطنت پرداخت. بدین ترتیب سال های حکمرانی او یکی پس از دیگری سپری می شدند و بر شکوفائی و رونق فعالیت های کشورش مرتباً افزوده می گشت و این موضوع باعث خوشنودی و شادمانی پادشاه معلول می گردید.

پادشاه "دولور" همچنان هر چندگاه به اتاقک زیرشیروانی می رفت و به نظارهٔ کوهستان های زیبای دوردست می پرداخت و هرگاه لازم می دید، مادرخوانده اش را فرا می خواند، تا به گفتگو با وی پردازد. او از رضایتمندی مادرخوانده اش می فهمید که راه درستی را برای حکمرانی بر مردم و کشورش انتخاب کرده است.

مدت های مدیدی از سلطنت پادشاه "دولور" به خوبی و خوشی گذشتند، تا اینکه شاهزادهٔ کوچک یعنی پسر عمویش به مردی جوان و با فراست تبدیل گردید بطوریکه حتی می توانست وظایف دشوار ادارهٔ کشور را به خوبی بر عهده بگیرد.

پادشاه "دولور" که مزهٔ تلخ داشتن نائب السلطنه را چشیده بود و نمی خواست چنین چیزهایی برای پسر عمو و ولیعهدش پیش بیاید، تمامی تلاش های خود را برای آماده سازی جانشینی شایسته به منظور در دست گرفتن حکومت به انجام می رساند، تا اینکه سرانجام یک روز درحالیکه به دوران میانسالی رسیده بود، دستور داد که همهٔ مردم شهر بزرگ در میدان مرکزی آن جمع شوند.

پادشاه "دولور" آنگاه در آنجا حضور یافت و درحالیکه بر بلندای تخت سلطنتی خویش جلوس کرده بود، چنین گفت:

ای مردم، من دیگر از نیرو و توان کافی برای حکومت کردن بر کشورم برخوردار نمی باشم و به شدت نیازمند استراحت کردن می باشم.

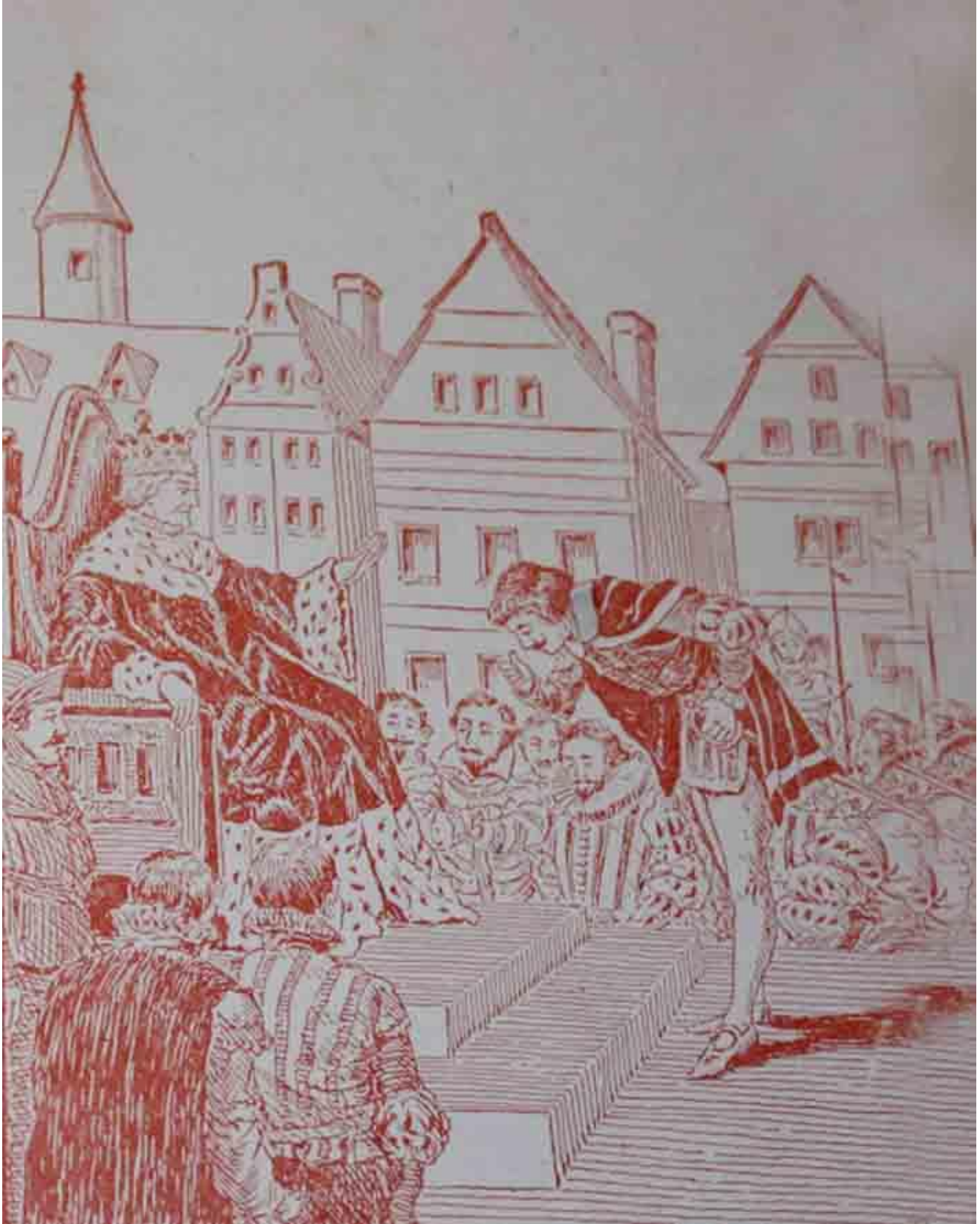
دوستان عزیز، من یک مدّت تقریباً طولانی بر شما و کشورتان حکم رانده ام و در حدّ توانم کارهای خوب بسیاری برایتان به انجام رسانده ام. شاید هم اگر پادشاه دیگری بود، می توانست بهتر از من عمل نماید و بیش از این رضایت شما را به دست آورد.

عزیزانم، اینک من فرمانروائی سرزمین "نومانس لند" را به واسطه خستگی ترک می نمایم و برای استراحت به خانه ام بازمی گردم.

این زمان زمزمه هائی از هر طرف برخاست که حاکی از رضایت و یا نارضایتی افراد حاضر بود. آنها با خود می گفتند که او می خواهد برای بار دوم از این دنیا برود اما برخی دیگر از مردم نیز در سکوت به حرف های پادشاه گوش می دادند و در مورد علت آن اندیشه می کردند.

پادشاه "دولور" در ادامه گفت:

ای مردم، من درباره آینده شما دلواپس و نگران نیستم. شما اینک یک دوره صلح و شکوفائی را می گذرانید. من شما را به دستان سالم، صادق و با صلابتی می سپارم و مطمئن هستم که ولیعهد کشورتان می تواند، بهتر از من بر شما حکمروائی نماید.



صداهای اعتراض گروهی از مردم از هر جانب بلند شد:

نه، نه، ما این کار را صلاح نمی دانیم.

پادشاه "دولور" که تصمیم راسخ خود را اتخاذ کرده بود، به هیچکدام از این فریادهای اعتراض آمیز واقعی نگذاشت لذا به محض اینکه همه‌مردم اندکی فرونشست، فریاد زد: بله، بله، من می بایست که حکومت را ترک گویم.

من البته انتظار دارم که ملت‌م مرا همچنان به یاد داشته باشند زیرا من آنها را بسیار دوست می دارم. من قصد دارم که به یک سفر طولانی بروم و فکر نمی کنم که بار دیگر به اینجا بازگردم.

پادشاه "دولور" بسته کوچکی را که تا آن زمان به رؤیت هیچکس نرسیده بود، از جیب بغلش بیرون آورد. این بسته بسیار کوچک و نخ‌نما به نظر می رسید و با گره‌های متعددی محکم شده بود بطوریکه امکان باز کردن سریع آن وجود نداشت.

پادشاه با سیمائی شفاف آلود بسته را گشود و بر پهنه کنار تخت سلطنتی گسترد سپس بر روی قسمت وسط آن قرار گرفت و چند واژه نامفهوم را زیر لب بیان کرد.

این زمان حتی نزدیکترین افرادی که در کنار پادشاه قرار داشتند، نتوانستند بفهمند که چه اتفاقی افتاد زیرا ردای عجیب به ناگهان از سطح زمین بلند شد و در هوا اوج گرفت و در یک چشم بهم زدن با سرعتی بسیار بیشتر از سرعت پرنده‌گان تیزپرواز از دیدرس آنها فراتر رفت و کم‌کم در پهنه آسمان ناپدید گردید.

پس از ناپدید شدن پادشاه "دولور" ناگهان چکاوک کوچکی در آنجا پیدا شد و موجب حیرت همگان گردید زیرا چکاوک‌ها هیچگاه آشیانه‌هایشان را در جاهای شلوغ نظیر میادین شهرها نمی سازند.

این زمان چکاوک شروع به آواز خواندن نمود. او هر لحظه صدایش بلندتر، واضح تر و شادی بخش تر می گردید ولیکن آن نیز بزودی در عرصه آسمان نیلگون به پرواز در آمد و در دوردست ها ناپدید شد.

مردم تا زمانی که گوش هایشان می شنید و چشم هایشان می دید، گیج و متحیر برجا ماندند، تا اینکه آب ها از آسیاب افتاد و هوا رو به تاریکی گذاشت و ابرهای تیره برفراز قتل دوردست گردهم آمدند.

این هنگام همگی مردم به این باور رسیدند که دیگر هیچگاه پادشاه "دولور" را به چشم خویش نخواهند دید لذا از آن زمان او و بسته کوچکی که او را با خود به دوردست های آسمان برده بود، به عنوان یک رمز و راز به خاطر سپردند و هنوز که هنوز است، آن را برای فرزندان و نوادگان خویش تعریف می نمایند.

همگی مردم کم کم به خانه هایشان بازگشتند و به حکومت پادشاه جدید گردن نهادند و از او فرمانبرداری کردند و بدین وسیله وفاداری خویش را نسبت به پادشاه "دولور" به اثبات رساندند.

پس از آن هیچکس از مردمان سرزمین "نومانس لند" هیچ نشانی از پادشاه "دولور" ندید و نشنید اما اقدامات خوب و پسندیده اش تا سال ها در خاطر مردم آن کشور باقی ماند. مردم پس از سال ها همچنان به فکر پادشاه "دولور" می افتادند و به افتخارش هورا می کشیدند. آنها هیچگاه نخواستند، برای پادشاهی که برایشان صلح و عدالت به بار آورده و سرانجام با شادی و رضایتمندی به یک مسافرت طولانی رفته بود، به ماتم و سوگواری بنشینند.

THE LITTLE LAME PRINCE



DINAH CRAIK

اینکه پادشاه "دولور" به کجا رفته و یا چه کسی با وی همراه شده بود، هیچگاه آشکار نشد اما بسیاری از مردم باور دارند که مادر خوانده اش همچنان او را بر روی ردای عجیب تا رسیدن به کوهستان های زیبای دوردست همراهی می کرده است.

براستی پادشاه "دولور" در مقصد چه کار می کرد و یا اینکه سرانجامش چه شد، برای هیچکس معلوم نگردید اما یک چیز برای همگی مسلم است و آن اینکه هر کجا او هست، یقیناً از وضعیت خوب مردم و کشورش شادمان و خوشحال می باشد و مردم نیز هر وقت به یادش می افتند به همچنین.